

زکرت ریز بادہ کہ تو شاہِ ساقیانر
تو نہ ای ز جنسِ خالقان، تو ز خلقِ آسمانر
مولوی، دیوانِ شمس، غزل شماره ۲۸۳۵

اجرا: پرویز شہبازی

۱۴۰۰/۰۶/۱۷



مشکر کامل برنامه شماره ۸۸۲
مکتبہ کلمہ حضور

www.parvizshahbazi.com



(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۵)

ز گزاف ریز باده که تو شاهِ ساقیانی
تو نه‌ای ز جنسِ خَلقان، تو ز خلقِ آسمانی

دو هزار خُنْبِ باده، نرسد به جرعه‌تو
ز کجا شرابِ خاکی، ز کجا شرابِ جانی

می و نُقلِ این جهانی، چو جهان، وفا ندارد
می و ساغرِ خدایی، چو خداست جاودانی

دل و جان و صد دل و جان، به فدایِ آن ملاحظت
جُزِ صورتی که داری، تو به خاکیان چه مانی؟

بزن آتشی که داری به جهان بی‌قراری
بشکاف ز آتشِ خود دلِ قُبَّهٔ دُخانی

پَر و بال بخش جان را، که بسی شکسته پَر شد
پَر و بالِ جانِ شکستی، پی حکمتی که دانی

سخنم به هوشیاری، نمکی ندارد ای جان
قَدحی دو موهبت کُن، چو ز من سخن سِتانی

که هر آنچه مست گوید، همه باده گفته باشد
نکند به کشتیِ جانِ جُزِ باده بادبانی

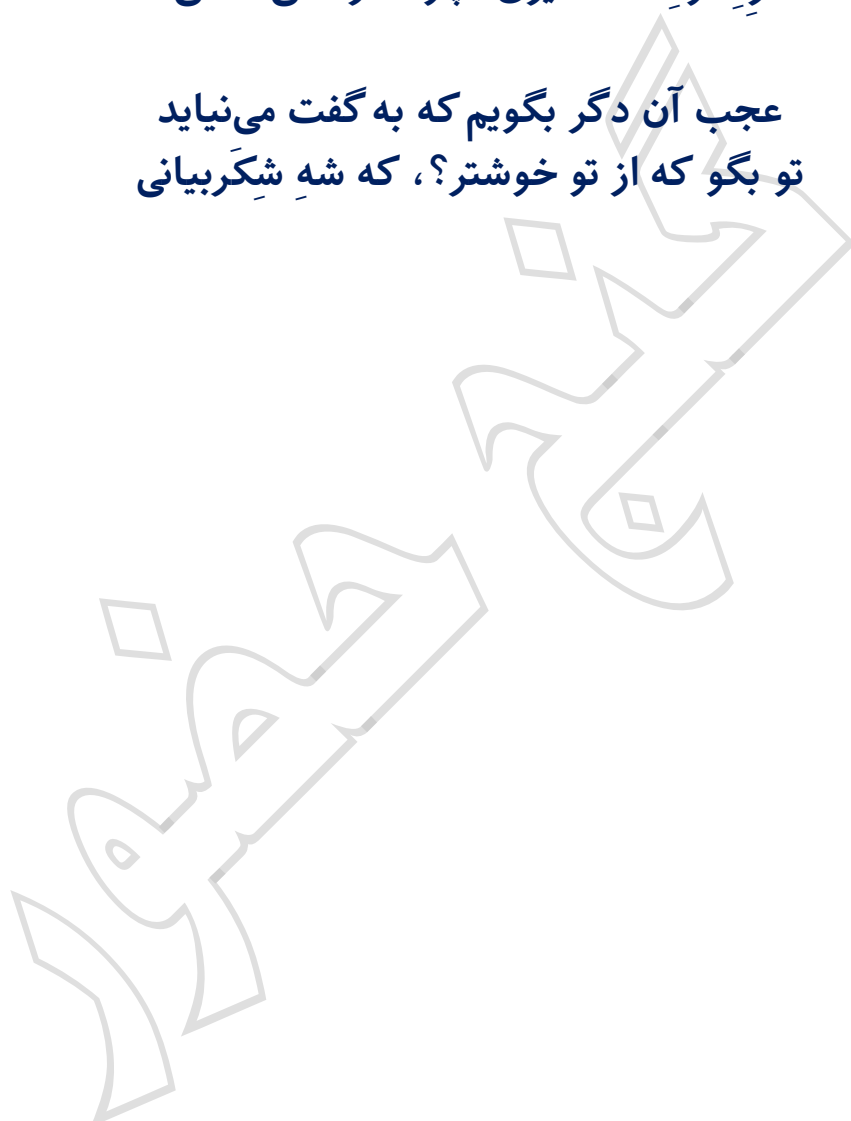
مددی که نیم مستم، بده آن قَدح به دستم
که به دولتِ تو رستم ز ملولی و گرانی



هله ای بلایِ توبه، بدرانِ قبایِ توبه
برِ تو چه جایِ توبه؟ که قضایِ ناگهانی

تو خرابِ هر دُکانی، تو بلایِ خان و مانی
زه کوهِ قافِ گیری، چو شترِ همی‌کشانی

عجب آن دگر بگویم که به گفت می‌نیاید
تو بگو که از تو خوشتر؟، که شهِ شکرِ بیانی



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۲۸۳۵ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

ز گزاف ریز باده که تو شاه ساقیانی تو نه‌ای ز جنس خَلقان، تو ز خلق آسمانی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۵)

پس می‌بینید که مولانا خطاب به خداوند، زندگی، معشوق عرفانی، دارد می‌گوید ولی در عین حال به انسان هم دارد می‌گوید و این زبان، زبان وحدت است، معنی‌اش این است که جنس اصلی ما زندگی است، خداست ما امتداد خدا هستیم. گزاف به معنی بسیار است، بیش از حد است، فراوانی است، بی‌نهایت فراوانی است و همین‌طور به معنی بیهوده است، و مولانا هر دو معنی را در نظر دارد.

«ز گزاف ریز باده» هم به زندگی می‌گوییم و هم به خودمان، یعنی از بی‌نهایت فراوانی خداوند برای ما باده بریز، ولی در عین حال در نظر داریم که به لحاظ دید ما در ذهن این کار بیهوده است من‌ذهنی این را نمی‌بیند و از این جاست که ما متوجه می‌شویم یک باده‌ای می‌خوریم که از محدودیت می‌آید. و از آن‌جا می‌فهمیم که مرکز ما به‌جای این‌که عدم باشد زندگی باشد تا ما از جنس او باشیم یک جسم است و در نتیجه باده برای ما هر لحظه از محدودیت این جهان یعنی از پولمان از همسرمان، بچه‌مان، شغل‌مان، مقام‌مان، و هر چیزی که ذهن بتواند تصور کند می‌ریزد، نه آن چیزی که ذهن نمی‌تواند تصور کند. پس گزاف به معنی آن چیزی است که در این‌جا بی‌نهایت فراوانی است یا بی‌نهایت است و به وسیله ذهن قابل تصور نیست، برای این‌که ذهن فقط جسم را می‌تواند ببیند.

«ز گزاف ریز باده» دارد هم به ما می‌گوید هم به زندگی، «که تو شاه ساقیانی» یعنی هر چیزی که در این جهان من می‌توانم ببینم و ساقی است می‌تواند به من می‌بدهد مثل همین پول و چه می‌دانم متعلقات و هر چیزی که من تجسم کنم تو شاه آن‌ها هستی تو به آن‌ها می‌دهی، به چه کسی می‌گوید؟ به زندگی می‌گوید. در عین حال ما چون هم جنس او هستیم به ما هم می‌گوید، پس ما همراه با خداوند شاه همه ساقیان هستیم، یعنی این ما هستیم که به جهان باید می‌بدهیم، این شایسته نیست که یک چیزی از این جهان را بگذاریم در مرکزمان و بخواهیم آن ما را مست کند. چیزی که بیاید مرکز ما، ما از آن شیر می‌کشیم، مثلاً یادمان می‌افتد که این قدر پول در بانک داریم و همیشه هم چون من‌ذهنی با مقایسه کار می‌کند یادمان می‌آید که اشخاصی که در اطراف ما هستند همچون پولی ندارند، بنابراین از این مقایسه از این‌که من بخواهم شیر بکشم از این پول، به من یک خوشی دست می‌دهد. این خوشی همین نقلش هست که پایین هم می‌گوید، می‌گوید این‌ها فانی هست، این‌ها

موقتی‌ست خوشی‌اش، و بعد یک چیز جالب‌تری می‌گوید، می‌گوید تو از جنس مخلوقات نیستی پس هم به زندگی می‌گویی، خداوند، می‌گوید و هم به ما.

«تو نه‌ای ز جنسِ خَلقان» پس من انسان نه‌تنها شاه ساقیان این جهان هستم که به‌وسیلهٔ ذهن می‌شود تجسم کرد، بلکه من اصلاً از جنس آن‌ها نیستم. من از جنس مخلوق نیستم، پس از جنس چه هستم؟ تو از جنس آسمانی، تو آن‌طرفی هستی، درست هم هست. ما در واقع درست است که در این جهان زندگی می‌کنیم ولی ما فرم هستیم یادمان باشد به‌علاوه انکار فرم. و این نشان می‌دهد که درست هست که ما وقتی وارد این جهان می‌شویم چیزهای این‌جهانی را با ذهنمان تجسم می‌کنیم و می‌گذاریم مرکزمان، و این‌کار ما را از جنس یک من‌ذهنی می‌کند که این جنس از فکر ساخته شده و درواقع جسم است، درست است که به زمان می‌افزیم اما ما از جنس آن چیزهایی که در زمان می‌افتند نیستم، پس همین‌جا اشکال را به ما دارد می‌گوید. می‌گوید تو فکر کرده‌ای که از جنس مخلوقات هستی، بنابراین تغییر می‌کنی در زمان هستی، نه! تو از جنس خَلقان نیستی، مخلوقات نیستی، تو مخلوق نیستی، درست است که تَنْت مخلوق است، ولی تو تَنْت نیستی. پس این نشان می‌دهد که هرکدام از ما به‌علت این‌که افتاده‌ایم در ذهن، و همان‌جایه با فکرهایمان هستیم و این فکرها در مرکز ما هستند، و من‌ذهنی ساخته‌ایم. ما آن من‌ذهنی نیستم، بلکه آسمانی هستیم که به‌صورت آن آمده‌ایم به این جهان.



شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)



شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)



شکل شماره ۲ (دایره عدم)

مراجعه کنیم به این اشکال [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] که صورت مسئله را بفهمیم، و واقعاً هر کسی هم که پیشرفت نمی‌کند معنی‌اش این است که ابتدای برنامه را گوش نمی‌کند، نمی‌داند همانندگی چیست و جنسش چیست؟ و چرا جنسش عوض شده تبدیل به فرم شده و این جنس موقتی بوده باید از جنس فعلی خودش که جسم بودن است رها بشود و به حالت اولیه و جنس اولیه برگردد. همین‌طور که می‌بینید [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] ما به صورت عدم یا بی‌فرمی، امتداد زندگی، وارد این جهان می‌شویم و مرکز ما عدم است. و هر چیزی که در مرکز ما باشد عقل، حس امنیت، هدایت و قدرت را از آن می‌گیریم. ولی به محض این‌که وارد این جهان می‌شویم پدر و مادرمان به ما یاد می‌دهند که تو فکر می‌توانی بکنی فکر کن که در این جهان چه چیزی برای ما مهم است و یاد بگیر این‌ها را [شکل شماره ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، و آن‌ها را بگذار در مرکزت؛ پس بنابراین به ما می‌گویند مثلاً پول مهم است، دوست‌های مهم هستند، فامیل‌های مهم هستند، پدر و مادرت مهم هستند، و همین‌طور این باورهایی که ما درست کرده‌ایم این‌ها مهم هستند چرا؟ برای این‌که این‌ها سبب به اصطلاح باقی ماندن ما می‌شوند.

هر موجودی در این جهان برای بقای خودش یک سیستمی دارد، حیوانات به فراخور حال خودشان سیستم خودشان را دارند که باقی بمانند، شما این‌ها را می‌دانید و نباتات هم همین‌طور. ما انسان‌ها هم برای بقا از استعداد فکر کردن استفاده می‌کنیم، بیشتر از این استعداد ما می‌توانیم فکر کنیم، و این فکر کردن در واقع به وسیله همین پنج تا حسی که ما داریم مثل دیدن، شنیدن و بردن محصول حس‌هایمان به ذهنمان و فرآوری آن و پختن آن، و مدل‌سازی جهان به علاوه تجسم خودمان که چه‌جور آدمی هستیم و براساس آن انعکاس یک تصویر ذهنی برای دیگران، این کار لازم است، یعنی این‌که ما می‌گوییم وقتی می‌آییم به این جهان اول بی‌فرم هستیم [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] بعد به وسیله پدر و مادرمان با چیزهای اساسی همانند می‌شویم، که پدر و مادرمان فکر می‌کنند این‌ها [شکل شماره ۱ (دایره همانندگی‌ها)] برای بقای ما لازمند مثلاً به ما یاد می‌دهند تو باید کار پیدا کنی، باید درس بخوانی، باید وقتی از خیابان رد می‌شوی بپایی که زیر ماشین نروی و هزار جور



به اصطلاح تدبیر به ما یاد می‌دهند که ما بتوانیم باقی بمانیم و ما با همه آن‌ها همانیده می‌شویم یعنی شکل فکری آن‌ها را می‌گذاریم مرکزمان، و به آن‌ها حس هویت می‌دهیم. مثلاً به ما می‌گویند این پول مهم است، نگویند هم ما می‌فهمیم، می‌بینیم که آن چیزهای اساسی را به وسیله همین پول می‌خریم ما، پس این چیز مهمی است با آن می‌شود همه چیز را خرید، و غذا می‌شود خرید، حتی شیر می‌شود خرید که من دارم می‌خورم در سنین خیلی کوچک ما می‌فهمیم پول چیز مهمی است و با آن همانیده می‌شویم می‌گذاریم مرکزمان.

هر چیزی را در مرکزمان می‌گذاریم می‌شود عینک دیدمان، و ما را به جسم تبدیل می‌کند و پس از یک مدتی ما متوجه می‌شویم که ذهنمان در حال تغییر است یعنی فکرها در ذهنمان تغییر می‌کنند که همین الان هم می‌دانید دارند تغییر می‌کنند، و این فکرها طبق به اصطلاح قانون ایزدی با یک سرعت خاصی تغییر می‌کنند سرعت تغییر ذهن ما یعنی از پریدن ما از فکری به فکری دیگر یک سرعت خاصی دارد که مناسب است برای ما برای ایجاد یک من‌ذهنی. و من‌ذهنی برای یادگیری جدایی و یک مدل تقریبی ساختن از خودمان یعنی ایجاد تصویر ذهنی خودمان، که من کی هستم، و چه کسی هستم، و برای ایجاد یک تصویر ذهنی تقریبی برای دیگران لازم است.

و در ابتدای زندگی مخصوصاً لازم است ولی پس از یک مدتی دیدن برحسب همانندگی‌ها اشکال ایجاد می‌کند و این با منظور اصلی آمدن ما به این جهان که این همانندگی‌ها را به جای زندگی، خداوند در مرکزمان نگه داریم مغایر است، پس از یک مدتی که ما جدایی را یاد گرفتیم و فهمیدیم من‌ذهنی چه هست، و توانستیم من‌ذهنی درست کنیم و براساس آن یک مدل تقریبی برای دیگران، که دیگران چه جوری هستند، برای ما لازم است.

مثلاً شما نگاه کنید فرض کن شما سی سال دارید، یک کسی به شما می‌گوید که این آقا را که می‌بینید عکسش را این آدم مثلاً پانصد میلیون دلار پول دارد، خودش هم رفته است آفریقا مثلاً خدمت می‌کند به مردم؛ شما با آن همانندگی‌ها و مدلی که دارید، یک تجسمی از این آدم می‌توانید بکنید فقط با دو تکه اطلاعاتی، که این این قدر پول دارد، آفریقا دارد خدمت می‌کند، و مدل شما دقیق است؟ نه، ولی تقریباً درست است، یعنی برای شما درست است و کافی است. پس بنابراین مدلی که ما می‌سازیم، معمولاً ذهن می‌سازد، که سه تا ابزار دارد، یکی تعمیم؛ تعمیم یعنی این هم مثل آن است و تعمیم سبب یادگیری است و مدل‌سازی است، که نگاه می‌کنیم ذهن ما می‌گوید، من‌ذهنی ما می‌گوید مثلاً فرض کن این هم مثل آن است، یاد می‌گیرد.

مثلاً از رانندگی اتومبیل یاد می‌گیریم، استادمان می‌گوید که این پیچ را پیچیدی، آن یکی پیچ را هم پیچیدی، بقیه هم مثل این است. ما می‌توانیم تعمیم کنیم، بنابراین تعمیم دادن یک ابزار بسیار مفیدی است اما بیش از حد تعمیم، مدل را خراب می‌کند. یا مثلاً حذف. حذف یکی از ابزارهای ذهن است برای مدل‌سازی. یعنی ما برای



پول در مرکز ماست، از پولمان حسّ امنیت می‌گیریم، پس از یک مدتی که پول ما شروع کرد به کم شدن، ما می‌ترسیم یا اگر قدرت را از پولمان می‌گیریم یکدفعه پولمان از بین برود، دیگر اصلاً هیچ قدرت نداریم.

اما در مقابل این دید [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] که دید مقدماتی و ابتدایی انسان است و این عقلش هم عقل چیزهاست و عقل چیزها هم می‌گوید هرچه بیشتر بهتر، یک عقل دیگری است [شکل شماره ۲ (دایره عدم)]. عقل دیگر آن عقل اولیه ماست که عقل خداست که از جنس او بودیم که در این بیت می‌گوید: «تو نه‌ای ز جنسِ خَلقان، تو ز خلقِ آسمانی»؛ این جنسِ خَلقان است این‌جا [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] که با عینک همانیدگی‌های این جهانی ما می‌بینیم، خودمان را به یک جسمی تبدیل کردیم که می‌گوییم ما این هستیم، مشخصاتی دارد این جسم. و این من‌ذهنی از جنس خَلقان است. بیشتر مردم فکر می‌کنند این من‌ذهنی هستند، بنابراین عارفانی مثل مولانا به ما می‌گویند نه، تو جسم نیستی بلکه از مخلوقات آسمان هستی.

مخلوقات آسمان یعنی جنسش آسمان است جنسش عدم است [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] و این جنس را ما مجدداً با آگاهی و دانش به این‌که اصلاً این دید غلط است پیدا می‌کنیم، چه‌جوری؟ این است که ما بتوانیم دوباره عینک همانیدگی را که به چشممان زده‌ایم، بعضی موقع‌ها برداریم، عینک دیگری بزنیم که عینک بی‌رنگ است و آن عینک اولیه است عدم است. این کار امکان دارد و نشان می‌دهد این دید [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] که ما چه کسی هستیم. و این کار با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه صورت می‌گیرد. شما اگر بتوانید تسلیم بشوید؛ تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است قبل از قضاوت و رفتن به ذهن، یعنی قبل از دیدن از طریق این‌ها [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]. اگر بدون قید و شرط شما به اصطلاح بپذیرید اتفاق این لحظه را، در این صورت مرکزتان عوض می‌شود، مرکزتان آن هشیاری [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] می‌شود که قبل از آمدن به این جهان بودید. آن موقع دیدتان عوض می‌شود، اصطلاحاً می‌گوییم دید هشیاری نظر یا حضور. و وقتی مرکزتان عدم شد می‌بینید که آن همانیدگی‌ها هنوز هستند، ولی می‌روند به حاشیه و یکدفعه شما متوجه می‌شوید که این بیت درست است، من از جنس آسمان هستم.

و این جنس آسمان و بی‌فرمی همیشه در ما هست، بارها مثال زدیم که، شما مثلاً الآن صدای من را با گوشتان می‌شنوید و فاصله بین صداها که سکوت است، سکوت را هم می‌شنوید، چون می‌فهمید که این‌جا خالی است. خلاصه را چه چیزی می‌شنود در شما در حالی‌که صدا را گوشتان می‌شنود؟ و جوابش خیلی مهم است ولی ساده است. جوابش این است که در شما این عدم وجود دارد همیشه. برای همین است که گفته‌اند خداوند خیلی نزدیک است به ما، بلکه خود ماست اصلاً. پس عدم و سکون و سکوت در ما هست، فقط باید از آن استفاده



کنیم. حالا، پذیرش اتفاق این لحظه استفاده از این خاصیت ماست که آنجا بیکار مانده، چون ما دائماً از این خاصیت [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] استفاده می‌کنیم، دیدن برحسب همانش، همانیدگی‌ها. پس بنابراین در اطراف اتفاق این لحظه فضا باز می‌کنید [شکل شماره ۲ (دایره عدم)]، مرکزتان عدم می‌شود، متوجه می‌شوید که نه، آن من‌ذهنی نیستید. یک عقل دیگر، یک دید دیگر، یک حس امنیت دیگر، یک قدرت دیگر آمد به شما، که قبلاً نبود و ترستان ریخت و الآن یک جور دیگر می‌بینید که با دید قبلی خیلی فرق دارد. اگر بتوانید عدم را در مرکزتان نگه دارید، در این صورت خداوند یا زندگی به شما کمک می‌کند که شما این همانیدگی‌ها را شناسایی کنید و بیندازید و برسید به این دایره [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)]، یعنی هیچ همانش در شما نباشد دیگر، هیچ همانیدگی در مرکزتان نباشد.

حالا، یکی ممکن است بپرسد که من اگر همانیدگی‌هایم را بیندازم و همیشه به مرکز عدم برسم، من‌ذهنی به‌طور کلی از بین می‌رود؟ نه، من‌ذهنی را شما همیشه می‌توانید ایجاد کنید. ما همیشه می‌توانیم اگر عینک نمی‌زنیم، یک عینک رنگی روی چشممان بگذاریم. مگر نه این است که این من‌ذهنی را شما ایجاد کردید؟ این هم یادمان باشد چون ما از جنس خدا هستیم ما خلاق هستیم، همین‌که وارد این جهان شدیم با فکرها توانستیم من‌ذهنی درست کنیم، که خودمان خبر نداشتیم. الآن شما در نظر بگیرید که اگر اصلاً هیچ من‌ذهنی و هیچ هیچانی هیچ دردی در شما نماند، یعنی در شما نه همانیدگی وجود داشته باشد که این‌جا [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] بود، نه دردهایی که در اثر همانیدگی بوجود می‌آید، مثل رنجش مثل خشم مثل ترس، این‌ها هم نماند هیچ چیز، بیا بیا برسید به یک مرکز خالی [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] که نه همانیدگی دارد نه درد؛ خوب آیا شما الآن بخواهید می‌توانید پول را بیاورید به مرکزتان؟ اگر بخواهید بله. می‌توانید خشمگین بشوید؟ بله آن استعداد را دارید، چون شما در اثر خلاقیت خودتان خشمگین می‌شوید. همیشه خلاق هستیم ما، منتها الآن هشیارانه از این خلاقیت استفاده می‌کنیم.

یک چنین شخصی که مرکزش عدم است [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)]، فکرهای خودش را در این لحظه خودش می‌سازد، تقلید نمی‌کند، پس می‌شود فکرساز و دائماً عقل حس امنیت هدایت و قدرتش را از زندگی می‌گیرد. عقلش می‌شود عقل کل، حس امنیتش واقعاً خیلی زیاد است برای این‌که خداوند حس امنیتش بی‌نهایت است. یعنی در این حالت [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] چون همانیدگی نداریم، از این‌که یک چیزی را ما داشته باشیم و از دست بدهیم نمی‌ترسیم، زندگی‌مان را می‌کنیم و فکر نمی‌کنیم که مثلاً اگر من مجردم، ازدواج کنم همسر پیدا کنم، خوشبخت‌تر می‌شوم، عقلم زیاد می‌شود یا زیادتر می‌شود، هدایتم بهتر می‌شود، حس امنیتم زیادتر می‌شود، خوشبخت‌تر می‌شوم، از این فکرها اصلاً نمی‌کنیم. این فکرها مال این قسمت [شکل شماره ۱



(دایره همانندگی‌ها) است که وقتی برحسب همانندگی‌ها می‌بینیم ما، فکر می‌کنیم که اگر این همانندگی‌ها زیادت‌تر بشوند زندگی ما هم زیادت‌تر می‌شود، بنابراین مرتب این همانندگی‌ها را انباشته می‌کنیم، با آن‌ها همانندگی می‌شویم، در عین حال هم دردهای این همانندگی زیادت‌تر می‌شود.

این هم بگوییم که زندگی یا خدا اجازه نمی‌دهد ما از ده دوازده سالگی بگذریم و هنوز من ذهنی در مرکز ما باشد. اگر باشد، می‌تواند باشد، شبیه یک انسان حامله‌ای است که نه ماه گذشته ولی هنوز نمی‌خواهد بزاید، ده ماه دوازده ماه یک سال، دو سال، پنجاه سال گذشته و هنوز حامله است، همچو چیزی به لحاظ جسمی امکان ندارد، ولی به لحاظ ذهنی امکانش برای ما به وجود آمده و خوب در نتیجه همین‌طور که اگر یک انسان حامله بزاید، ممکن است بمیرد، بچه هم بمیرد، ما هم در من ذهنی مان مرده‌ایم برای این‌که منظور زندگی را نفهمیده‌ایم.

منظور زندگی می‌گوید می‌روی آن‌جا، یک خاصیتی، یک ابزاری به دست می‌گیری به نام من ذهنی، این سبب یادگیری جدایی و بقای توست. ابتدا به تو کمک می‌کند که غذا را دهان خودت بگذاری، یک کاری یاد بگیری پول دربیآوری بگذاری در جیب خودت، جدایی را بدانی و بلد باشی باقی بمانی. حیوانات یک ترتیب دیگری دارند، ولی تو با فکر این کار را می‌کنی، ولی نباید بیش از حد همانندگی بشوی، من آن موقع نمی‌توانم به تو پیغام بدهم. حالا شما می‌دانید که اگر کسی مرکزش عدم بشود [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] و درونش شروع بکند به فضاگشایی و این آسمان باز بشود، به طوری که از یک حدی بیشتر باز بشود [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)]، زندگی می‌تواند پیغام برساند به مرکزش، چون او هم از جنس عدم است.

پس بنابراین هرچه بیشتر مرکزمان را عدم نگه می‌داریم و فضا را گشوده‌تر می‌کنیم، مرکز ما در واقع مرکز وحی می‌شود. وحی چیزی نیست که شما فکر کنید عجیب و غریب باشد، وحی یعنی پیغام‌های زندگی یا خداوند به مرکز عدم. و چه بسا که شما که مرکزتان عدم است، بعضی موقع‌ها الهاماتی از زندگی می‌آید برای حل مسائلتان، شما پا می‌شوید یک دفعه می‌دانید چه کار بکنید. و ولی یک عده‌ای هستند که هیچ چیز در مرکزشان نمانده، از این جور افراد در تاریخ بوده‌اند و یکی‌اش همین مولانا است و از آن‌ور پیغام‌های زیادی با مرکز عدم آوردند.

این را هم ما می‌دانیم که پدیده‌ای به نام قضا و کن‌فکان وجود دارد یا بگویید خداوند وجود دارد که در این لحظه تصمیم می‌گیرد و تشخیص می‌دهد با عقل کل که چه اتفاقی برای ما لازم است بیفتد که ما در اطرافش فضاگشایی کنیم. بنابراین شما با دید من ذهنی نباید قضاوت کنید که این چه اتفاقی است که می‌افتد، من نمی‌پسندم، قرار نبود این‌طوری بشود. شما می‌گویید قضا، اراده خداوند یا زندگی در این لحظه این اتفاق را

به وجود آورده، این بهترین اتفاق است برای من، در اطراف این فضاگشایی می‌کنم، مرکز را عدم نگه می‌دارم، این کار سخت است

برای این که ذهن دائماً با دید همانندگی‌ها که من دارم همانندگی از دست می‌دهم، کمتر گیرم آمد، آخر این چه وضعیتی است، قرار بود پول من دو برابر بشود، نشد. و با دید ذهن، من ذهنی مخالفت می‌کند و اذیت می‌کند. شما به حرفش گوش نمی‌دهید، شما فضا را باز می‌کنید برای این که عقل من ذهنی ما که با دیدن از طریق همانندگی‌ها به دست می‌آید بسیار جزئی است فقط برای بقا در این جهان است. هیچ‌گونه خلاقیتی در این فکرها نیست، چه بسا در شبانه‌روز ما فکرهای زیادی می‌کنیم برحسب من ذهنی و دیدن برحسب همانندگی‌ها که به ضرر ماست و ما نمی‌فهمیم. بله.

این مقدمه‌ای است که گفتیم این بیت را خوب بفهمیم. «ز کزاف ریز باده»، یعنی از این فضای گشوده شده [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] بریز باده، هم به ما می‌گوید و هم به خداوند که ما اگر این فضا باز بشود [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] شاه ساقیان هستیم و ما با این فضای گشوده شده و آسمان درون که بی‌نهایت باز شده از جنس این مخلوقات این جهانی نیستیم که من ذهنی هم از جنس مخلوقات این جهان است و ما از جنس آسمان هستیم. بله، این را دیگر فهمیدیم.



شکل شماره ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)



شکل شماره ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)



اما شما می‌دانید برای این‌که این آسمان درون ما باز بشود و مرکز عدم در مرکز ما باقی بماند، در این صورت باید ما متعهد بشویم به این مرکز عدم [شکل شماره ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)]، یعنی فضاگشایی دائمی. تا می‌توانید شما باید تسلیم بشوید در این لحظه به زندگی، نه اتفاق این لحظه، در اطراف اتفاق این لحظه فضا باز کنید. همین‌که یادتان می‌آید اشتباه کردید یک چیزی را آوردید مرکزتان، باید آن را کنار بزنید عدم را بگذارید با پذیرش اتفاق این لحظه یا فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه و متعهد باشید به این کار به طوری‌که ببینید که فکرهایتان و اعمالتان از مرکز عدم می‌آید. اگر از مرکز عدم بیاید، شما هیجاناتی مثل خشم، ترس، رنجش این چیزها را ندارید، ساده است و این کار را تکرار کنید. در یک ساعت امروز مثلاً فرض کنید که بیست بار فضاگشایی کردید، فردا در یک ساعت بیست و پنج بار، پس فردا سی بار و همین‌طور تعداد را زیاد بکنید و این را تا شش ماه، یک‌سال دو سال باید ادامه بدهید تا این فضا گشوده بشود.

توجه بکنید که وقتی ما همانیده می‌شویم از یک فکر همانیده به یک فکر همانیده می‌پریم. وقتی عقل من ذهنی که من باید زیاد از این‌ها به دست بیاورم، یعنی این شکل [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] ما سرعت ذهنمان را زیاد می‌کنیم و وقتی هیجان‌ات به ما غالب می‌شوند مثل ترس، مثل خشم، سرعت ذهن باز هم زیادتر می‌شود. وقتی سرعت ذهن یعنی پریدن از فکری به فکر دیگر زیادتر می‌شود، ما گیج می‌شویم، هشیاری می‌آید پایین مثل این‌که بی‌هوش شدیم، گیج شدیم. شما دیدید موقع ترسیدن هشیاری بسیار پایین است. حالا اگر شما به خودتان تلقین کنید که در چیزهایی که در مرکز من گذاشتم و گذرا هستند، در این‌ها زندگی، خوشبختی، حس هویت، خیر، تدبیر وجود ندارد. این‌که من فکر می‌کنم این چیز را به دست بیاورم یا مثلاً یک همسر پیدا کنم یا بچه‌دار بشوم، زندگی‌ام بهتر می‌شود همچون چیزی نیست.

زندگی شما به صورت این سکون همین‌که می‌بینید، [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] عدم کامل است. در اثر چرخش سریع فکرها ما این فضا را می‌بندیم. وقتی فضا را می‌بندیم به یک جسم جامد تبدیل می‌شویم که خیلی کودن است، خیلی گیج است. اکثر مردم که می‌ترسند یا خشمگین هستند یا کینه‌جو هستند یا رنجش زیاد دارند، از این درد به آن درد می‌پرند، سرعت فکرها زیادتر می‌شود، باز هم گیج‌تر می‌شوند. حالا اگر شما به خودتان واقعاً بقبولانید که در این نقطه‌چین‌ها زندگی نیست، حالا نوشتیم این‌جا، در این شکل [شکل شماره ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)] آن‌ها به صورت نقطه‌چین، نوشته‌ها به صورت نقطه‌چین‌ها یعنی همانیدگی‌ها نشان داده شده، در آن‌ها زندگی نیست، سرعت فکرها پایین می‌آید.



سرعت فکرها پایین بیاید، زندگی فرصت پیدا می‌کند هوش واقعی را به مرکز ما بیاورد [شکل شماره ۴] (مثلث تغییر با مرکز عدم)، یعنی بعضی موقع‌ها می‌بینید من آرامش دارم، بهتر می‌توانم فکر کنم، چرا؟ سرعت فکرها آمد پایین. چرا آمد پایین؟ شما عمیقاً درک کردید که در این همانندگی‌ها زندگی نیست. این همه که من داشتم می‌دویدم، تندتند فکر می‌کردم، عصبانی بودم که این را بگیرم، آن را بگیرم، چرا این را به من نمی‌دهند، اصلاً لازم نیست، نمی‌خواهم. یواش یواش سرعت می‌آید پایین، یک‌جایی این فکر پاره می‌شود پاره بشود زندگی می‌آید بالا. یعنی شما به صورت زندگی بلند می‌شوید، به صورت بی‌نهایت.

پس چرا ما این قدر خمیده هستیم، ناقص هستیم، بی‌فکر هستیم، خلاق نیستیم؟ برای این‌که تندتند فکر می‌کنیم. حالا سرعت چرخش ذهن اگر به طرح خداوند بود، این یک سرعت به اصطلاح مطلوبی است ولی وقتی ما یاد می‌گیریم که حتماً باید این همانندگی‌ها را زیاد کنیم خودمان سرعتش را زیاد می‌کنیم گیج می‌شویم. درست مثل این‌که یک کسی فرض کن یک خانمی حامله بشود و خیلی طبیعی حاملگی را بگذراند و آخر سر بعد از نه ماه هم بزاد، هیچ گرفتاری ندارد. یکی هم هست که مرتب اخلاص کنند در این حاملگی و نگذارند بزاید. و این دیگر به دکتر احتیاج دارد و خیلی متخصص و این‌ها.

در این‌جا هم همین‌طور شده، از بس که به ما می‌گویند آقا بدو، مسابقه بده، جلوتر بیفت، خودت را مقایسه کن، تو باید جلو بزنی، شاگرد اول بشوی، باید تأیید مردم را بگیری، باید بگویند تو آدم مقتصدی هستی، باتدبیری هستی، موفقی هستی، فلان و هرچه از این همانندگی‌ها بیشتر جمع کنی، خوشبخت‌تری، ما می‌دویم. مقایسه می‌کنیم می‌دویم، مقایسه می‌کنیم می‌دویم. می‌خواهیم از دیگران جلو بیفتیم هر موقع هم از دیگران نمی‌توانیم جلو بزنی، احساس خفت و به اصطلاح ذلیلی به ما دست می‌دهد که ما عقب افتادیم، ما نداریم بین دیگران دارند؛ چون این مقایسه دائماً آن‌جاست.

چرا مقایسه می‌کنیم؟ شما می‌دانید چرا. برای این‌که در این شکل [شکل شماره ۱] (دایره همانندگی‌ها) دیدید، وقتی همانندگی‌ها به مرکز ما می‌آیند، ارتباط ما با خدا قطع می‌شود، با زندگی قطع می‌شود و ما نمی‌توانیم براساس زندگی به اصطلاح زنده باشیم. برای این‌که ارزش خودمان را پیدا کنیم، فقط مقایسه می‌ماند که من ذهنی‌مان را با تصویر ذهنی که از یکی دیگر ساختیم، مقایسه کنیم. تنها راه ارزیابی ما این می‌شود و این غلط است. مثلاً یک آدم سی‌ساله یک تصویر ذهنی دارد از خودش که می‌گوید من خانه ندارم، همسر ندارم، کار خوبی ندارم؛ بعد آن موقع یکی دیگر تجسم می‌کند، هم خانه دارد، هم همسر دارد، هم دوتا بچه دارد، هم در کارش

موفق است، هم پولدار است، هم مردم به او توجه می‌کنند، خوب احساس حقارت می‌کند، ولی هر دوی‌شان از جنس زندگی هستند. من نمی‌گویم این شخص نباید کار کند، نباید، نه.

راجع به مرکز داریم صحبت می‌کنیم که ما نمی‌توانیم به‌عنوان نیروی زندگی در مقایسه باشیم. ما باید فضا را باز کنیم، این به اصطلاح سوراخ، اول روزن، باز بشود که از آن‌جا زندگی بیاید داخل. ما بستیم، چون بستیم مثل ابر هستیم که هیچ‌جا راه نداریم و جدا شدیم و ریشه نداریم و باید خودمان را با دیگران مقایسه کنیم؛ در نتیجه خیلی موقع‌ها احساس نیاز، احساس کوچکی می‌کنیم و این‌ها سبب هیجاناتی مثل حسادت می‌شود و حس انتقام‌جویی به ما دست می‌دهد، می‌رنجیم، این‌ها همه، خشمگین می‌شویم، این‌ها همه هیجان‌های مخرب هستند که می‌آیند به مرکز ما. توجه کنید چه بلایی سر ما می‌آید.

این توضیحات را من می‌دهم که ابتدا شما این‌ها را بدانید، بدانید که چرا مولانا می‌گوید: «تو نه‌ای ز جنس خلقان، تو ز خلق آسمانی» برای این‌که به آسانی مردم قبول نمی‌کنند این را.



شکل شماره ۵ (مثلث هماننش)



شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)

اما به این شکل نگاه کنید [شکل شماره ۵ (مثلث هماننش)] که این شکل مثلث هماننش است، نشان می‌دهد که وقتی همانیده می‌شویم با چیزهای این جهانی و من‌ذهنی درست می‌کنیم، دو تا خاصیت قضاوت و مقاومت در ما به وجود می‌آید و ما تبدیل به جسم می‌شویم، هشیاری جسمی پیدا می‌کنیم، می‌افتیم به زمان مجازی و زمان مجازی یا زمان، تغییرات من‌ذهنی را نشان می‌دهد. من‌ذهنی با تغییراتش حال ما را ایجاد می‌کند. ما



لحظه به لحظه تصویر ذهنی مان را قضاوت می‌کنیم که در چه وضعی است. اگر وضعیت خوبی داشته باشیم، خوشی به ما دست می‌دهد.

پس این شکل [شکل شماره ۵ (مثلث همانش)] از گزاف باده نمی‌ریزد، در این حالت ما شاه ساقیان نیستیم. بلکه گدای آن ساقیان نقطه چین‌ها هستیم. حالا قضاوت و مقاومت هم یک پدیده ذهنی هست، مقاومت در اطراف اتفاق این لحظه که قضا، یعنی اراده الهی به وجود می‌آورد غلط است، برای این‌که در واقع انکار الست است. این نشان می‌دهد که انکار الست در این لحظه یعنی این‌که شما از آن سکون و سکوت و آن فضای درون که خداگونه است استفاده نمی‌کنی، از یک ابزاری که قبلاً ساختی، بعد از ورود به این جهان خودت ساختی، استفاده می‌کنی؛ در حالی که باید از آن استفاده کنی، پس باده را باید از آن فضا بریزی با آن فضا با آن سکون که در درون ما هست که همیشه هست، ما شاه ساقیان هستیم.

پس شما یک سؤالی از خودتان بکنید؟ بگویید آیا من شاه ساقیان هستم؟ مثلاً اگر از پولم لذت می‌برم، لذت از من جاری می‌شود به آن، نه از پول به من، پس این پول گدای من است، نه من گدای پول. اگر معتاد شدم به یک نفر، در من ذهنی، و این جزو همانیدگی‌های ما است، و وقتی نیست من ناراحتم، در واقع آن ساقی من است، ساقی من یک تصویر ذهنی است، تصویر ذهنی یک نفر است. اسیر کرده مرا، در حالی که من ساقی تمام فرم‌های این جهان هستم. این شکل [شکل شماره ۵ (مثلث همانش)] متوجه این موضوع نیست، اما این شکل [شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)] هست.

وقتی شما فضاگشایی می‌کنید مرکز عدم می‌شود، یک دفعه می‌بینید، می‌بینید که مقاومت و قضاوت رفت کنار و آن موقع یک خاصیتی در ما ایجاد شد که اسمش شکر است و شکر عبارت از این است که شما می‌بینید من الآن یک جور دیگر می‌بینم که قبلاً نمی‌دیدم. من الآن با هشپاری نظر می‌بینم و عقلم زیادتر شد، حس امنیتم زیادتر شد، یک نیرویی من را هدایت می‌کند. می‌توانیم بگوییم نیروی خداوند و الآن فکرهایم خلاق شد، دارای قدرت عمل خیلی زیادی شدم و یک دفعه من عاقل‌تر شدم، تحمل دارم، تأمل دارم، صبر می‌کنم، می‌دانم که این تغییر من طول می‌کشد، عجله ندارم، فکرهاي خودم را خودم می‌سازم، و در عین حال می‌بینم که یک خاصیتی در من ایجاد شد که من نمی‌خواهم دیگر مرکز را آلوده کنم و یک جسم بیاورم، این هم اسمش پرهیز است، بله.

می‌بینید مولانا می‌گوید که، این پرهیز خیلی مهم است.

می‌گوید:

سایه و نور بایَدت، هر دو بهم، ز من شینو سر بنه و دراز شو پیش درخت اتقوا

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۵)

سایه و نور بایدت یعنی هم باید یک مقدار من‌ذهنی داشته باشی، هم حضور، حتی اگر شما کسی باشید که هیچ‌گونه همانیدگی گفتم ندارید، بعضی موقع‌ها خلاقانه می‌توانید یک مقدار من‌ذهنی درست کنید. فوراً می‌توانید یک چیزی را بیاورید مرکزتان، از آن طریق ببینید، از جنس آن بشوید، بعد آن جنس را از مرکزتان خارج کنید، چون خلاق شدید، استاد شدید، پخته شدید، زیر نفوذ همانیدگی‌ها نیستید، گدای ساقیان این جهان نیستید و مرتب می‌بینید که این مرکز عدم نیروی شناسایی به شما می‌دهد، متوجه می‌شوید که وقتی مرکزتان عدم است، شما یک حضور شاهد و ناظر هستید که به ساقیان این‌جهانی دارید نگاه می‌کنید شما می‌گویید من می‌شما را نمی‌خواهم.

حقیقتاً وقتی مرکز ما عدم است، یک کسی ما را تعریف می‌کند، مثل این‌که به ما نمی‌گویند، ما احتیاج به توجه مردم نداریم. نداریم اصلاً، همچون احتیاجی نداریم، هرچه ما را تعریف می‌کنند، مثل این‌که به ما نمی‌گویند، ما مثل سنگیم. هرچه قدرانی می‌کنند مثل این‌که به ما نمی‌گویند. تأیید مردم به درد مرکز عدم نمی‌خورد، یعنی اصلاً نمی‌فهمد که چه می‌گویند. این یک زبان دیگری است و زبان من‌ذهنی است. آن کسی که گدای تأیید بود این‌جا با مرکز عدم دیگر وجود ندارد. شما بروید مولانا را تعریف کنید، می‌داند که دارید تعریف می‌کنید، برای همین می‌گوید که این شبیه فحش می‌ماند به من، تعریف شما، تأیید شما، تمجید شما از من مثل ناسزا است. و همین‌طور می‌بینید که آمدید به این لحظه و هشیاری‌تان عوض شد، این‌جاست که شما متوجه می‌شوید که «تو ز خلق آسمان» هستی. همین که مرکز مدتی عدم شد، متوجه می‌شوید که آن زندگی که از ساقیان این‌جهانی می‌آیند که آفلند، آن زندگی مصنوعی است، آن یک چیز ذهنی است، مجازی است، حقیقی نیست، حقیقی از این مرکز عدم می‌آید.



شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)



شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)



شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)



شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)

و همین‌طور این دو تا شکل، [شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] و [شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] می‌دانید که مهم است، وقتی مرکزتان عدم می‌شود درواقع شما خدا را ستایش می‌کنید و هر لحظه که مرکزتان عدم است، از عنایت و جذب ایزدی برخوردار هستید. اگر قبول می‌کنید که گدای باده محدودیت نیستید، مرکز را عدم نگه دارید، و این هم ساده است، هر اتفاقی این لحظه می‌افتد، شما درواقع می‌گویید، البته غلط است این استدلال، حالا اولش استدلال بکنید که این بهترین اتفاق است برای من و من فضا را باز می‌کنم، یک دفعه می‌بینید که شما کشیده می‌شوید با مرکز عدم [شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] به سوی خداوند، دارید یواش‌یواش از جنس او می‌شوید. هرچه بیشتر از جنس او می‌شوید، دارید رد می‌کنید، انکار می‌کنید جسم بودن را [شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)]، این شناسایی در



درون هر کسی صورت می‌گیرد که من نباید جسم‌ها را در مرکزم بگذارم. هشیاری جسمی هشیاری اصلی من نیست، هشیاری عدم یا حضور است.

اما این شکل را [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] هم نگاه کنید. این شکل افسانه من‌ذهنی است. این همه که صحبت می‌کنیم مثلث همانش را، بشناسید و قضاوت نکنید. اگر قضاوت کنید، این من‌ذهنی شما به‌خاطر زیاد و کم شدن همانیدگی‌ها می‌گوید خوب و بد است و مقاومت در ذات من‌ذهنی است مقاومت نکنید، اگر کسی این‌ها را نشنود و هشیاری جسمی و من‌ذهنی را نگه دارد، یعنی به این بیت اصلاً توجه نکند که از خلق آسمان است و فکر کند که از خلق این جهان است، یعنی جسم است، مخلوق است، در این صورت یواش‌یواش که سنش زیاد می‌شود، می‌بینید که مرتب در ذهنش مانع می‌سازد که چرا نباید زندگی کند و موانع زیاد. مثلاً مردم می‌گویند که من چون هنوز ازدواج نکردم نمی‌توانم زندگی کنم، هنوز شغل خوبی ندارم، هنوز خانه نخریدیم، هنوز، هنوز، هنوز، این‌ها موانع ذهنی هستند. شما ببینید موانع ذهنی که من‌ذهنی‌تان ایجاد کرده، شما که در این لحظه نمی‌توانید خوشبخت باشید و شاد باشید چه هست، شما اجازه داده‌اید من‌ذهنی آن‌ها را برایتان بسازد. و همین‌طور مسئله‌سازی یکی از عادت‌های مهم من‌ذهنی است که از هر وضعیتی به‌جای این‌که فضا را باز کند [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] وضعیت به‌وسیله خرد زندگی درست بشود از هر وضعیتی تقریباً شروع می‌کند به مسئله‌سازی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)].

مسئله یک وضعیتی است در ذهن، وضعیت ذهنی است که انرژی خلاق، انرژی بکر یا زندگی خام را جذب می‌کند. شما نگاه می‌کنید که بدون هیچ دلیلی ما با همسرمان اوقات تلخی می‌کنیم، سر هیچ و پوچ، صدایتان بلند بود منظورتان توهین به من بود، دیروز هم که پشت سر مادر من شما زنگ زدید، صحبت کردید، منظورتان این بوده. این‌ها هزار جور شما اگر به‌صورت حضور ناظر این من‌ذهنی‌تان را زیر نورافکن قرار بدهید، خواهید دانست که این میل دارد مسئله بسازد. از وضعیت‌هایی که به‌راحتی از کنارش می‌شود رد شد، شما یک فضاگشایی بکنی از کنار وضعیت‌ها رد می‌شوی، قاطی نمی‌شوی، ولی با من‌ذهنی می‌خواهی وارد بشوی، اصلاً چیزی که به شما ربطی ندارد، آقا خانم شما چرا اون‌طوری راه می‌روی این چه لباسی است پوشیدی، این چه رفتاری است، این چه فکری است، ما وقتمان را می‌گذاریم حتی به یک تلویزیونی زنگ بزنیم بگوییم این چه چیزی است، این چه کاری است، شما نباید این کار را بکنید، باید آن کار را بکنید. برای این‌که میل داریم مسئله بسازیم، دنبال دشمن می‌گردیم، دشمن را من‌ذهنی می‌سازد.



در مقابل این [شکل شماره ۹] (افسانه من‌ذهنی) یک حقیقت وجودی انسان [شکل شماره ۱۰] (حقیقت وجودی انسان) است که از ده، دوازده سالگی به بعد دیگر انسان باید به کمک انسان‌های زنده به عشق مرکزش را عدم نگه دارد. این را هم عرض بکنم که اگر یادمان باشد اگر پدر و مادر ما عشقی بودند، عشقی بودند یعنی به زندگی زنده، به خداوند در این لحظه با مرکز عدم زنده بودند، دائماً به زندگی ارتعاش می‌کردند. یعنی پدر و مادرمان در ما که دو سالمان بود زندگی را می‌دیدند، ما را به صورت خلق آسمان می‌دیدند، نه خلق زمین، ولی آن‌ها چون به عشق زنده نبودند، خودشان از جنس جسم بودند، ما را جسم دیدند. بنابراین ما یادمان رفت که ما از جنس آسمان هستیم. اگر مادرمان عشقی بود، به عشق، به زندگی، ارتعاش می‌کرد و ما این مرکز عدم، این بی‌فرمی را در مرکزمان به ارتعاش درمی‌آوردیم، وقتی هم‌هویت می‌شدیم می‌فهمیدیم که این هم‌هویت‌شدگی مثل این‌که یک تغییری در من ایجاد می‌کند.

حتی در دو سالگی، سه سالگی، چهار سالگی، پنج سالگی، بیش از حد همانیده نمی‌شدیم. توجه کنید زندگی براساس موزونی می‌گردد، توازن؛ عرض کردم ما در شکم مادرمان تا نه ماه می‌توانیم باشیم. بسیار موزون است، دوازده ماه باشد، نه، موزون نیست. از وقتش گذشته یک اشکالی این‌جا است. در نتیجه ما با عشق بزرگ نشدیم. فقط من نیستم شما نیستید با عشق بزرگ نشدید، تمام عالم این‌طوری هستند متأسفانه، چرا؟ برای این‌که تا به حال به این شدت و حدت ابزارهایی نبوده که به ما بگویند تو من‌ذهنی نیستی، تو از جنس خدا هستی تو از جنس زندگی هستی، مرکزت باید عدم باشد، نبوده. برای این‌که مولانا نیامده بوده هنوز، برای این‌که ادیان هم نیامده بودند. جدید هستند این‌ها و شاید نوع انسان در خطر نبوده، الآن با من‌ذهنی انسان به جایی رسیده که می‌خواهد خودش، خودش را نابود کند. سرِ حرص، سر این‌که اگر من این را داشته باشم زندگی بیشتری خواهم داشت می‌خواهم از تو جلوتر بزنم، سر از تو جلوتر زدن که یک چیز توهمی است ما می‌خواهیم همدیگر را بکشیم و آخر سر همه باهم نابود بشویم در نتیجه شدت پخش این دانش که تو خودت را بشناس، اگر خودت خودت را بشناسی از جنس خدا خواهی شناخت.

اصلاً خودشناسی، خودشناسی یعنی این‌که تو چه چیزی هستی؟ چه کسی هستی؟ نه من‌ذهنی‌شناسی که من آدمی هستم که می‌دانم که با پول همانیده هستم خشمگینم ترسو هستم، نه آن‌ها چیزهایی هست که ما جدیداً ساختیم اگر من‌ذهنی نمی‌ساختیم آن‌ها را هم نمی‌ساختیم. خودشناسی یعنی خودت را به صورت زندگی بشناسی نه این‌که بگویی من این‌طوری شرطی شدم پس بنابراین این شکل [شکل شماره ۱۰] (حقیقت وجودی انسان) که شما می‌گویید قضا یا اراده الهی اتفاق این لحظه را تعیین می‌کند و من در اطرافش فضا باز می‌کنم یا به اتفاق این لحظه می‌گویم «بله» و این اقرار «الست» است. یعنی دارم جنسیت خدایی‌مان را با مرکز عدم به ثبوت می‌رسانم و خودم

را در معرض فرّ ایزدی یا تابش ایزدی قرار می‌دهم مرکز آلآن در اختیار اوست پس این لحظه را با پذیرش و رضا و شکر شروع می‌کنم. وقتی این لحظه را با شکر و پذیرش و رضا، شروع می‌کنم پس از یک مدتی فضاگشایی که آسمان درون وسیع‌تر می‌شود می‌بینم که من همیشه شادم.

این «شادی بی‌سبب» سبب بیرونی ندارد سببش این نیست که من پولم دارد زیاد می‌شود من متوجه می‌شوم پولم زیاد می‌شود کم می‌شود من باز هم شادم، یکی می‌رود یکی می‌آید یکی می‌میرد یکی زاده می‌شود درست است که من یک‌خُرده محزون می‌شوم ولی در زیر، این شادی هست این حس امنیت هست. شما نگاه کنید اگر فضای درون باز شده باشد با مرگ یکی ممکن است ما محزون بشویم ولی حس امنیت، عقل، هدایت و قدرت ما کم نمی‌شود برای این‌که از آن شخص نمی‌گرفتیم ما این‌ها را ولی اگر کسی می‌میرد که ما به آن وابسته بودیم و آن شخص در مرکز ما بود، مرکز ما شروع می‌کند به فروریزش و ما بدبخت شدیم، مرکز ما فرو ریخت.

بله و پس از یک مدتی می‌بینید که یواش‌یواش شادی و شادی‌بخشی آمد زندگی شما، این از درون شما می‌آید از بیرون نمی‌آید. پس از یک مدتی فضاگشایی، ما متوجه می‌شویم که واقعاً چیزهای بیرونی نمی‌توانند به ما شادی بدهند خوشبختی بدهند حس وجود بدهند ارزش بدهند. و پس از یک مدتی بالاتر از همه این‌ها ما آفریننده می‌شویم. شما متوجه می‌شوید که به‌هیچ‌وجه شما فکر از کسی قرض نمی‌کنید این لحظه فکر خودتان را خلاقانه خودتان درست می‌کنید از هیچ‌کس تقلید نمی‌کنید. این درواقع منظور زندگی است.

خداوند به ما اجازه نمی‌دهد که ما از کسی تقلید کنیم فکر یکی دیگر را بگیریم مال خودمان بکنیم. می‌گوید: من در درون تو در مرکز تو دارم کار می‌کنم من می‌توانم فکر جدید خلق کنم برای وضعیت جدیدی که برای تو هست آلآن، وضعیت تو با هیچ‌کس قابل مقایسه نیست، خودت را با دیگران مقایسه نکن منتها برای رسیدن به این حالت مدتی باید روی خودمان کار کنیم صبر کنیم.



شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)



شکل شماره ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)



شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)



شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)

و همین‌طور این شکل [شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)] و [شکل شماره ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)] می‌بینید که دو تا مثل را مثلث را نشان می‌دهد که در یکی مثلث واهمانش است یکی مثلث همانش است. از مهم‌ترین مفهومی این‌جا هست [شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)] این است که کسی که مرکزش پر از همانندگی با چیزهای آفل است این آدم کمیابی‌اندیش است یعنی فکر می‌کند در این جهان همه چیز کمیاب است و اگر دیگران ببرند کمش به من می‌رسد به بی‌نهایت خدا و فراوانی [شکل شماره ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)] او اعتقادی ندارد و به فراوانی خداوند کسی اعتقاد دارد عملاً به آن تبدیل شده که مرکز را عدم کرده فضای درون باز شده، این شخص ارزش خودش را می‌شناسد واقعاً متعهد می‌شود به تعهدش عمل می‌کند، ارزش خودش به اندازه ارزش خداوند است. این یکی [شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)] ارزشش به اندازه چیزهایی است که در مرکزش گذاشته است به راحتی می‌تواند قولش را زیر پا بگذارد تعهدش را زیر پا بگذارد کمیابی‌اندیش

است. این یکی فراوانی اندیش است [شکل شماره ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)] و این یکی که مرکزش عدم است پختگی دارد پختگی و توازن حضور و من ذهنی دارد. این که می گوید:

سایه و نور بایدت هر دو به هم ز من شنو سر بنه و دراز شو پیش درخت اتقوا (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۵)

یعنی مرکزت را خالی نگه دار این «درخت اتقوا» است. هرکسی که در مرکزش چیز مادی نمی گذارد «اتقوا» یعنی پرهیز کنی را دارد رعایت می کند. می گوید آسوده زندگی کن، «سر بنه و دراز شو» یعنی بخواب زیر «درخت اتقوا». «درخت اتقوا» یک درخت با سایه عالی ست. هیچ خطری تو را تهدید نمی کند و بعضی مواقعها کاملاً نور بشو بعضی مواقعها هم سایه، هیچ مسئله ای نیست. ولی وقتی سایه می شوی یعنی من ذهنی می آید تو کار، می دانی که من ذهنی اصل تو نیست.

و همین طور این دو شکل هم خدمتتان توضیح بدهم [شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی)] و [شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)].

این یک شش ضلعی [شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی)] هست که در بالای آن نوشته «الست»، همین طور که می بینید افسانه من ذهنی در درون این شش ضلعی هست و در جهت عقربه های ساعت که حرکت می کنیم گوشه بعدی هست «قضا و کُن فکان». قضا معنی اش این است که این لحظه خداوند تصمیم می گیرد برای هرکسی چه اتفاقی بیفتد و می افتد و اگر فضاگشایی کند «کُن فکان» بگو که «بشو می شود»، آن درستش می کند مرکزش را درون و بیرونش را. این که انسان در این لحظه «اقرار الست» کند یعنی بگوید من از جنس خداوند هستم از جنس زندگی هستم با فضاگشایی [شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)] سبب می شود که ما تن بدهیم به قضا و کُن فکان و بگذاریم زندگی درون و بیرون ما را درست کند. برای یک چنین آدمی که همیشه پس از این که خودش را یک ذره شناخت، مرکزش را عدم نگه می دارد هیچ اتفاق بدی نمی افتد. این اتفاق بد اسمش هست «رَبِّبَ الْمُنُون». «رَبِّبَ الْمُنُون» یعنی اتفاقاتی که شک را می بُرد.

اگر کسی مرکزش را همانیده نگه دارد [شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی)] بگوید که من آمدم فقط من ذهنی درست کنم هشیاری جسمی داشته باشم و جنس خداوندی ام را انکار کنم در این صورت پس از یک مدتی که دردها زیاد می شوند اتفاقات بسیار بد می افتد مثل یک مرضی که قابل علاج نباشد یا یک قسمتی از بدنش را از دست می دهد یا مالش را از دست می دهد معمولاً اتفاقات به این همانندگی ها می افتد. و



خداوند، زندگی را در درون و بیرون برایش می‌نویسد. «جَف القلم» یعنی قلم خداوند در این لحظه می‌نویسد. چه را می‌نویسد؟ حال شما را می‌نویسد و اجازه بدهید با مرکز عدم بنویسد [شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)] شما، و این من‌ذهنی پس از این‌که به درد می‌افتد و اتفاقات بد می‌افتد می‌آید می‌رسد به این‌جا که باید تسلیم بشود و فضاگشایی بکند. ولی شما از حالا ده‌سالتان است می‌توانید این‌کار را بکنید. نیاید این‌قدر درد بکشید [شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)] درد بکشید درد بکشید تا تصمیم بگیرید که نباید درد بکشید. این تسلیم را در چهل‌سالگی پنجاه‌سالگی شروع نکنید در ده‌سالگی شروع کنید که بتوانید از مدد زندگی [شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)] استفاده کنید.

و اگر شما تسلیم واقعی بشوید که اخیراً راجع به این تسلیم واقعی که وقتی فضا را باز می‌کنیم در آن فضای گشوده‌شده ما هستیم و خداوند، کس دیگری راه ندارد. اگر این را کامل انجام بدهید خواهید دید ذهنتان خاموش می‌شود، ذهنتان خاموش بشود من‌ذهنی صفر می‌شود در آن لحظه، و اجازه می‌دهد شما به به‌اصطلاح درست کردن مرکزتان بپردازید به کمک زندگی. و اگر شما همین‌طور مرکز را عدم نگاه‌دارید و فضا را باز کنید پس از یک مدتی خواهید دید که به بی‌نهایت خدا و ابدیت او زنده شدید. این همان گرامی‌داشت خداوند است و فراوانی بی‌نهایت اوست که در این بیت هم آمده:

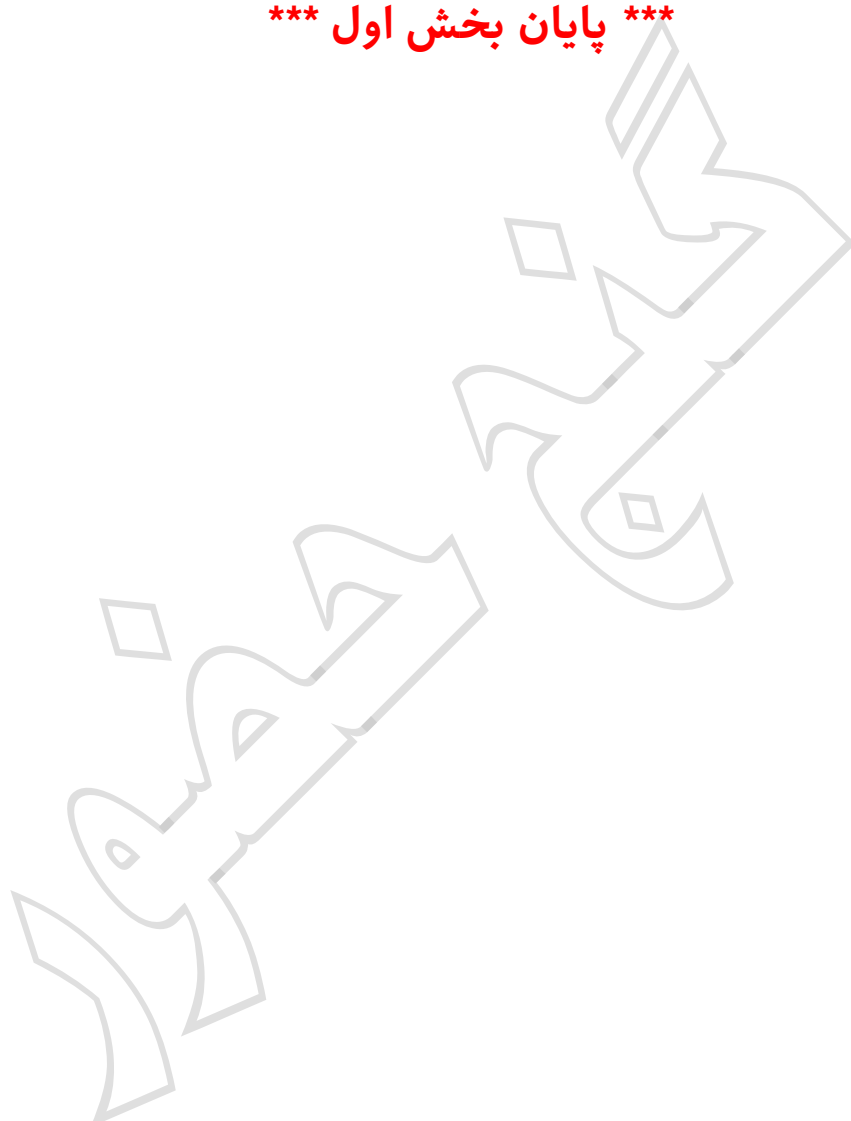
ز گزاف ریز باده که تو شاهِ ساقیانی تو نه‌ای ز جنس خَلقان تو ز خلق آسمانی (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۵)

یعنی از فضای بی‌نهایت وسیع برای من باده بریز شما می‌گویید، به خداوند می‌گویید به خودتان هم می‌گویید. پس شما باده را از این نقطه‌چین‌ها [شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)] نمی‌گیرید بلکه از این فضای گشوده‌شده [شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)] می‌گیرید و به خودتان می‌قبولانید که من شاه همه ساقیان این نقطه‌چینی [شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)] هستم همانندگی‌ها هستم و من گدای آن‌ها نیستم. من از جنس جسم نیستم جنس مخلوق نیستم بلکه از خلق آسمان هستم [شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)] از جنس آسمان هستم. درست است که فرم دارم بدن دارم فکر دارم چهار بُعد دارم ولی این‌ها جسم من است من جسم نیستم، من جسمم هستم به‌علاوه انکار فرم. در این‌که ما جسم داریم نمی‌توانیم انکار کنیم پس ما جسم هستیم به‌علاوه انکار جسم.



انکار جسم بی‌نهایت است یعنی هر لحظه ما انکار می‌کنیم که من این جسمم نیستم من این جسمم نیستم من این چیزی که در مرکز هست، نیستم نیستم نیستم. در نتیجه هر لحظه با «لا» شروع می‌شود من تو نیستم من مرکز مادی‌ام نیستم، آن چیزی که مرکز نشان می‌دهد ذهنم نشان می‌دهد، من آن نیستم. وقتی این را عملاً شما پیاده می‌کنید فضا باز می‌شود در نتیجه از جنس آن چیزی می‌شوید که حقیقتاً هستید.

***** پایان بخش اول *****



دو هزار خُنْبِ باده، نرسد به جرعهٔ تو ز کجا شرابِ خاکی، ز کجا شرابِ جانی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۸۳۵)

یعنی اگر دو هزار خُم باده این جهانی را بیاورند که از این همانیدگی‌ها می‌آید [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] به یک جرعه شراب تو نمی‌رسد. «تو» خود «زندگی‌ست» همین‌طور شرابی که ما می‌توانیم از اعماق وجودمان می‌آوریم به عنوان شاه ساقیان، پس «تو» هم به ما برمی‌گردد هم به زندگی. «دو هزار خُنْبِ باده» یعنی دو هزار تا خم همانیدگی داشته باشم دو هزار در واقع نماد کثرت است، هزاران تا و از این‌ها من شراب بگیرم به یک جرعه می‌تو که از فضاگشایی [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و آوردن عدم به مرکز از تو می‌گیرم یا خودم این‌کار را می‌کنم و حسش می‌کنم نمی‌رسد.

می‌گویند شرابِ خاکی کجا؟ شرابی که از همانیدگی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] من می‌گیرم کجا؟ شرابِ جانی، شرابی که از مرکز عدم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] می‌گیرم کجا؟ یعنی این کجا و آن کجا؟ خیلی با هم فرق دارند، با هم قابل مقایسه نیستند. شرابی که از همانیدگی‌ها [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] می‌گیریم مرا مسموم می‌کند، حال من را می‌گیرد، وابسته به این جهان می‌کند، موقت است، زودی اثرش از بین می‌رود. اما شرابی که از تو می‌گیرم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] مستی دائمی به من می‌دهد، عقل می‌دهد، حس امنیت می‌دهد، هدایت می‌دهد، قدرت می‌دهد، شادی بی‌سبب می‌دهد، خلاقیت می‌دهد، من را می‌آورد به این لحظهٔ جاودانه و این‌جا مستقر می‌کند که در همین بیت می‌گوید:

می و نُقلِ این جهانی، چو جهان، وفا ندارد می و ساغرِ خدایی، چو خداست جاودانی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۸۳۵)

می این جهان و نُقلِ این جهان یعنی این که شما شیره بکشی از یکی از این همانیدگی‌ها [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] و احساس خوشی، نُقلش همین خوشی‌اش است. وقتی ما خودمان را با یکی مقایسه می‌کنیم و می‌بینیم ما خیلی برتریم یک می‌گیریم و یک خوشی به ما دست می‌دهد. این در واقع گذراست و بی‌رمق است، مصنوعی است، ذهنی است، مجازی است. می‌گویند این مثل جهان است وفا ندارد از بین رفتنی‌ست، چون منشأ آن از بین رفتنی‌ست. توجه می‌کنید همانیدگی‌های ما همه گذرا هستند، پول ما گذراست، فانی است یعنی، آفل است، وقتی شما حالتان را از یک چیز متغیر در مرکزتان می‌گیرید چون تغییر می‌کند حال شما هم ثابت ندارد اما اگر شما می



را از این مرکز عدم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] بگیرید و از این فضای گشوده شده، این شراب و ساغر خدایی، ساغر خدایی همین مرکز عدم است که مرتب این شادی بی سبب و عشق از این جا می آید.

پس شما فضا را باز می کنید از آن جا شراب می گیرید که این می و ساغر خدایی است مانند خدا همیشه است، جاودانی است. پس شما یک چیز موقت نمی خواهید که اثرش زود از بین برود حال شما دائماً متغیر باشد. این لحظه خوشحالم، لحظه بعد غمگینم، خوشحالم، غمگینم، خوشحالم، غمگینم در این جا ثباتی وجود ندارد.

دل و جان و صد دل و جان، به فدای آن ملاحظت جز صورتی که داری، تو به خاکیان چه مانی؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۵)

این بیت هم مربوط به ماست، هم به معشوق، می گوید که دل و جان در من ذهنی این همانیدگی ها هستند و جانی که ما از این ها می گیریم جان ذهنی است. دل همانیدگی ها که فرم است، جسم است و جانی که ما از آن ها می گیریم.

وقتی پولتان کم می شود که با آن همانیده هستید، یا به یک کسی معتادید در دلتان هست، در مرکزتان هست وقتی او می رود چه حالی به شما دست می دهد؟ جان ندارید آقا، خانم جانتان چه شد؟ رفت. جانمان همین شخص بود رفت، پول بود رفت، مقاممان بود رفت، کارمان بود رفت، خوشگلی مان بود رفت، جوانی مان بود رفت.

حالا می گوید: دل و جان مادی همین نقطه چین ها [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] و صد دل و جان یعنی هزاران همانیدگی، فدای این زیبایی بشود. همان زیبایی که در اثر فضاگشایی [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] به من دست می دهد، همان زیبایی که من به آن تبدیل می شوم. «ملاحظت» یعنی نمکین بودن، زیبا بودن، شما ببینید با گشوده شدن فضا و آمدن شادی بی سبب و سلامتی در چهار بُعدمان یعنی بُعد جسمی، بُعد فکری، بُعد هیجانی، هیجانانامان به هیجانانام عشقی تبدیل می شود، لطیف می شویم، زیبا می شویم، احساساتمان تغییر می کند، دیگر آن احساسات خشن مثل خشم و ترس و رنجش و کینه و این ها از بین می رود. این ها ملاحظت ماست، چرا می گوئیم ملاحظت؟ برای این که به زیبایی ظاهری توجه ندارد بعضی آدم ها نمکین هستند خوشگل هم نیستند ولی شما خوشتان می آید دوستشان دارید، چرا؟ آن «آن» را دارند. این عدم را دارند.

[شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] «دل و جان و صد دل و جان، به فدای آن ملاحظت» بعد می گوید غیر از این صورتی که داری، هم به خدا می گوید هم به ما، غیر از این صورت، ترکیب این جسم، فکر، هیجان و این



زندگی در جسم، زندگی جسمی، ما دو جور زندگی داریم یکی مال این اصلمان است که زنده است، یکی هم این حسی که در جسم داریم حس زندگی، این جزو صورت است باز هم. مثلاً آمپول می‌زنند این جان جسمی ماست که دردش می‌آید. وقتی به یک کسی معتادیم، هماننده هستیم می‌رود و ما درد می‌کشیم در واقع این جسم ماست، جان جسمی ماست درد می‌کشد. جان الهی ما که درد نمی‌کشد، ما دنبال آن جان الهی هستیم. می‌گوید فقط این صورتت شبیه این جهان است به خاکیان است شما این صحبت را قبول دارید؟

می‌گوید فقط این صورت شما شبیه این مخلوقات است «خودت» هیچ شباهتی کدام خودت؟ «خود خداگونهات» شباهتی به خاکیان ندارد که، خاکیان از مواد شیمیایی درست شده‌اند. در مورد ما درست است که این -تن- از مواد شیمیایی درست شده ولی ذهن ما از فکر درست شده است. غیر از آن چیزی که در شما هست که از مواد شیمیایی درست شده و یکی هم که خودت درست کردی پس از ورود به این جهان، این من‌ذهنی، غیر از این چه چیزی به این جهان شبیه است؟ هیچ چیزش. برای این‌که پس از مدتی ما باید به بی‌نهایت خدا زنده بشویم. بی‌نهایت خدا در ما به چیزی شبیه نیست در این جهان، از جنس جسم نیست. این فضای درون در ما باز بشود بی‌نهایت، که آن دایره خالی است [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] شبیه به چیزی در این جهان نیست پس مهم است بیت، بله.

حالا به ما می‌گوید:

بزن آتشی که داری به جهان بی‌قراری بشکاف ز آتش خود دل قُبَّه دُخانی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۵)

دُخان یعنی دود و این نماد دود همانیدگی‌ها و دردهاست. یعنی این دایره‌ای [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] که در داخل مثلث می‌بینید، دایره همانیدگی‌ها و پر از نقطه‌چین است این شبیه دود است. قُبَّه هم ساختمانیست که به اصطلاح بیرونش، نمای آن مثل گنبد است. برای همین این همانیدگی‌ها را به «قُبَّه دُخانی»، دُخان یعنی دود و شما می‌دانید که این آسمان را از توی این دود درمی‌آورد زندگی، یعنی آسمان ما الآن توی این نقطه‌چین‌هاست. شما می‌گویید ما به آسمان بی‌نهایت تبدیل می‌شویم، این آسمان الآن کجاست؟ توی این نقطه‌چین‌هاست. هر کدام از این نقطه‌چین‌ها که شناسایی می‌شود و شما می‌بینید که مثلاً یک رنجشی دارید یا با یک باوری هماننده هستید، یا با بولتان هماننده هستید، و این را حل می‌کنید در درونتان و انکار می‌کنید شما



از جنس پول هستید و همانندگی با پول می‌افتد، آسمان بزرگ‌تر می‌شود و اگر در شما هیچ همانندگی نماند، این آسمان بی‌نهایت می‌شود یعنی اندازه خدا می‌شود.

اگر آسمان بی‌نهایت بشود در درون شما می‌آید به این لحظه ابدی و در این جا ساکن می‌شوید و جاودانه می‌شوید، دیگر مرگ از بین می‌رود. این می‌میرد «تن»، که به ما گفت که غیر از این «تن» تو به این خاکیان شبیه نیستی. اگر شما در این لحظه بی‌نهایت باشید در این لحظه ابدی، چه شباهتی به چیزهای آفل این جهان دارید؟ هیچ چیز، فقط تن‌تان شبیه است. این (اشاره به تن) بله، این دارد پیر می‌شود متلاشی خواهد شد، خود شما که نه دیگر. برای همین می‌گوید این آتشی که داری آتش ما آتش عشق است [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] آتش شناسایی است وقتی فضا را باز می‌کنی با مرکز عدم آتش می‌آید.

آتش، آتش شناسایی است که این نقطه‌چین‌ها، همانندگی‌ها [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] را می‌شناسید و این جهان بی‌قرار است. فضای ذهن، جهان بی‌قراری است. بی‌قراری یعنی حس عدم امنیت، قرار نداشتن و شما این قرار نداشتن را در خودتان ممکن است ببینید. یک لحظه ما آرام نداریم یا باید به یکی زنگ بزنیم، ببینیم تلویزیون چه دارد این هم که برنامه خوبی ندارد، یک چیزی بردارم بخوانم، به یکی تلفن بزنیم، چه کار کنم؟ نمی‌توانم قرار ندارم. شما می‌توانید یک ساعت همین‌طور بنشینید و با آرامش نگاه کنید؟ نه نمی‌توانید برای این‌که قرار نداریم. این را شاید یکی بی‌قراری هم بخواند یعنی بی‌قرار بودن ولی هر کسی یک جهان بی‌قرار دارد، جهان بی‌قرارش [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] همین فضای ذهنش است.

الآن به شما می‌گوید آتش بزنی، کدام آتش؟ شما فضا را باز کن به صورت حضور ناظر شناسایی کن با چه همانندگی هستی چه چیزی تو را بی‌قرار می‌کند؟ به محض این‌که به صورت حضور ناظر به ذهن مان نگاه کنیم خواهیم دید که این همانندگی‌ها هستند که ما را بی‌قرار می‌کنند چون قرار را از آن‌ها می‌خواهیم ما، آن‌ها قرار ندارند به ما بدهند، آن‌ها دائماً در حال تغییر هستند.

«بشکاف ز آتش خود» یعنی پاره کن، سوراخ کن با آتش خودت، با نور حضورت، با این عدم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. وقتی مرکز عدم می‌شود مثل این‌که یک چراغ‌قوه داریم که این مه‌شکن است، شما توی مه را می‌بینید. «بشکاف ز آتش خود» فضا را باز کن مرکز را عدم کن، با نور آن این مه را این دود را ببین و دلش را باز کن جلو برو، راهت را پیدا کن. هر کسی این را در درون خودش باید برای خودش انجام بدهد دیگران نمی‌توانند.



بالاخره شما این فضاگشایی را در درون و پذیرش اتفاق این لحظه را در درون باید انجام بدهید با مرکز عدم، با این چراغ قوه، دود من ذهنی را بشکافید. دود من ذهنی یعنی تاریکی آن. همین‌که از این فکر به آن فکر می‌پریم، درواقع دود است. پریدن از فکری به فکر دیگر، با این عینک دیدن، با این عینک دیدن، با این عینک دیدن، با این عینک دیدن، با این عینک دیدن، با این عینک دیدن. با بی‌عینک دود نیست.

پس می‌گوید دل یک فضای دود را بشکن با شناسایی. شما متوجه خواهید شد که عمده همانیدگی‌های ما با مثلاً پول است، با اعضای خانواده است، با دوستانمان است، با باورهاست، بعضی‌ها با باورهای مذهبی یا سیاسی یا شخصی همانیده هستند، بعضی‌ها مثلاً با یک سری تفریحات همانیده هستند، بعضی‌ها شاید معتاد باشند با مواد همانیده هستند، بعضی‌ها با غذا همانیده هستند، الآن غذا می‌خورند فکر می‌کنند که مثلاً دو سه ساعت بعد چه چیزی بخورند؟ هم‌اش در فکر غذا هستند. بنابراین شما ببینید که چه چیزی در مرکزتان هست و شما را بی‌قرار می‌کند. بی‌قرار می‌کند شما مجبور هستید که در مورد آن فکر کنید، می‌ترسید آن را از دست بدهید، می‌ترسید کم بشود، یعنی هم‌اش حواسمان (به این است که) این هست؟ زیاد می‌شود؟ یکدفعه اخلاقی نیاید؛ بگو هم‌اش خراب بشود، نمی‌خواهم.

«بزن آتشی که داری» یعنی هر کسی این آتش عشق را، این وحدت را که با فضای گشوده‌شده با خداوند یکی می‌شود، دارد در درونش. مثل این‌که دارد می‌گوید از آن سکون استفاده کن، «بزن آتشی که داری» ای انسان از آن سکون و سکوت و آن خلأ که در درونت هست و از جنس زندگی است از آن استفاده کن، به چه چیزی؟ با آن ببین این دود را. واقعاً این دود باید در مرکزت باشد؟ نه. «پر و بال بخش جان را»، می‌بینید شما می‌توانید به خدا بگویید پر و بال بخش جان را یا خودت بگویی که من حالا به خودم پر و بال می‌بخشم، نه با من ذهنی با مرکز عدم. به هر حال از خدا هم می‌خواهید شما باید فضا را باز کنید همکاری کنید.

پر و بال بخش جان را، که بسی شکسته پر شد

پر و بال جان شکستی، پی حکمتی که دانی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۵)

یعنی همه قسمت‌های بیت هم به زندگی مربوط است هم به ما. شما می‌دانم به زبان دویی صحبت می‌کنیم، هم‌اش می‌گوییم یکی من یکی خدا، این غلط است، درست است که به زبان دویی می‌گوییم. در اصل یک هشجاری است دارد خودش خودش را آزاد می‌کند، خودش خودش را کامل می‌کند، شما به‌عنوان من ذهنی روزبه‌روز



ضعیف می‌کنید خودتان را، می‌گویید که من دخالت نمی‌کنم، من متوجه نیستم که امتداد خداوند چه‌جوری کار می‌کند، من کارم این است که فضا باز کنم، دخالت نکنم.

پس می‌گوید جان من را پر و بال بده. جان من این جانِ واقعی من است، جان زنده زندگی من است، پر و بال بده از روی همانندگی‌ها بپرد. بیت قبلی گفت شناسایی کن. الآن می‌گوید من شناسایی کردم، به من پر و بال پرهیز بده، صبر بده، قدرت بده، یعنی این‌ها [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. من عقل تو را می‌خواهم، حسّ امنیت تو را می‌خواهم، شادی تو را می‌خواهم، هدایت تو را می‌خواهم، قدرت تو را می‌خواهم که پر و بال پیدا کنم که نقطه‌چین [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] را دیدم از رویش بپریم. نمی‌خواهم دیگر روی درخت همانندگی بنشینم، مرغی هستم می‌خواهم بپریم، برای این‌که هر موقع من عشق‌بازی می‌کنم با هر کدام از این همانندگی‌ها پرم شکسته می‌شود.

هر موقع شما یک چیز ذهنی را تجسم می‌کنید و می‌گذارید مرکزتان و با آن عشق‌بازی می‌کنید پرتان شکسته می‌شود. یعنی آن پر رفت، آن لحظه رفت. اگر توجه‌تان را ننگه می‌داشتید و با آن عشق‌بازی نمی‌کردید، این توجه زنده روی توجه زنده‌تان می‌توانست بال در بیاورد و پرواز کند. می‌گوید پر و بال من را شکسته‌ای، چیزی است که تو می‌دانی من نمی‌دانم. خیلی چیزها هست که ما با من‌ذهنی و با دید ذهنی نمی‌دانیم و زندگی می‌داند. دارد می‌گوید پر و بال من را شکسته‌ای، بفهمم این زندگی من با این همانندگی‌ها زندگی بشو نیست.

من از شما سؤالی دارم، شما کی می‌خواهید متوجه بشوید که زندگی کردن از طریق همانندگی‌ها شما را به جایی نخواهد رساند؟ شما خوشبخت نخواهید شد؟ شما رابطه خوب با همسرتان، فرزندانان، به‌وجود نخواهید آورد؟ شما روی سعادت را، روی حسّ امنیت را، عقل خوب و هدایت و قدرت را و شادی را نخواهید دید؟ ولی تا کی می‌خواهید ادامه بدهید این کار را؟ پر و بال جان ما شکسته، حکمت آن این است که بفهمید این به جایی نمی‌رسد. ما با من‌ذهنی‌مان در واقع یک چیزی می‌کاریم، یک فکری می‌کنیم، یک عملی می‌کنیم بعد می‌بینیم پوچ از آب درآمد، درد ایجاد شد. ما با من‌ذهنی‌مان مسئله می‌سازیم، چقدر مسئله باید بسازیم؟ چقدر باید زجر بکشیم؟ چقدر باید روابطمان بهم بریزد؟ زحماتمان هدر برود؟ چقدر باید دشمن بسازیم مانع بسازیم در ذهنمان بفهمیم که نباید بسازیم؟

پر و بال ما را خداوند چقدر باید بشکند که به ما نشان بدهد که ای انسان من می‌خواهم در مرکزت [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] باشم؟ نمی‌شود همانندگی‌ها باشد. تا کی؟ شما از خودتان سؤال کنید و جوابش را به خودتان بدهید.

سخنم به هوشیاری، نمکی ندارد ای جان قدحی دو موهبت کن، چو ز من سخن ستانی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۵)

ما داریم به زندگی می‌گوییم. در من ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] در حالی که من هشیاری جسمی دارم، سخنم به هشیاری نمک ندارد، من حرف می‌زنم ولی برحسب همانیدگی‌ها حرف می‌زنم. دیدید که من ذهنی چه جوری حرف می‌زند. فلان موقع فلان کار را کردم. فلانی با من درافتاد چه بلایی سرش آوردم. فلان ساختمان را من ساختم، به فلان کس من کمک کردم، اگر من نبودم؛ همه‌اش من، من، من، این‌ها نمک دارد؟ برحسب همانیدگی‌ها فکر کردن، عمل کردن، سخن گفتن، بیان خود، این‌ها نمک است؟ بی‌نمک است این‌ها. ما نمی‌دانیم که تعریف از خودمان و درخواستن به‌عنوان من ذهنی نه تنها غلط است بلکه اصلاً زشت است بی‌نمک است. خودنمایی بی‌نمک است، مردم خوششان نمی‌آید، و خودمان هم خوشمان نمی‌آید. ما هر جا خودمان را نشان می‌دهیم می‌آییم بیرون دوباره پشیمان می‌شویم. یک‌سری دشمن پیدا می‌کنیم آن‌جا.

«سخنم به هوشیاری» هوشیاری در حالی که هوشیار به من ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] هستم «نمکی ندارد ای جان»، می‌خواهی من حرف بزنم؟ ای خداوند می‌خواهی از من سخن بستانی؟ من خودم را بیان کنم؟ در این صورت یکی دو قدح به ما بده از این مرکز عدم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، من را مست کن. قدحی دو، دو علامت دو نیست، کثرت است، چند قدح به من بده. خیلی خوب تو فضا را باز کن لحظه به لحظه خداوند به تو شراب بده تا سخنان و بیان تو بی‌نمک نباشد. یک هم‌چون دعایی می‌کنی خودت هم همکاری کن. نمی‌شود ما این من ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] را نگه داریم بگوییم که خداوندا می‌دانم سخنانم بی‌نمک است، حالا من این را نگه می‌دارم ولی تو می‌ات را بده، نه نمی‌دهد، هم‌چون چیزی نیست. شما باید بیدار بشوید با او همکاری کنید. اگر می‌گوی «قدحی دو موهبت کن» تو هم همکاری کن، بعد از آن حرف بزن خودت را بیان کن، فکر کن عمل کن، یک چیزی بکار، آن موقع او می‌کارد، با مرکز عدم بکار که درد به وجود نیاید. رابطه آدم با جهان بیرون از جمله افراد، انسان‌ها سازنده می‌شود، از روی عشق می‌شود، اگر از مرکز عدم باشد، اگر شما این شراب را قبل از ایجاد ارتباط یا هنگام ارتباط خورده باشید.

که هر آنچه مست گوید همه باده گفته باشد
نکند به کشتی جان جز باده بادبانی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۵)



می‌گوید وقتی مست حرف می‌زند، مست که خودش نیست که، این شراب است دارد حرف می‌زند. واقعاً هم همین‌طور است. شما نگاه کنید یک آدم مست که شراب این‌جهانی خورده حرف می‌زند، دیگر عقلش نیست، خودش نیست، زیر کنترل شراب است. و در کشتی جان ما چه جان اصلی ما چه جان ذهنی ما، غیر از باده تو شرابی که من از تو با مرکز عدم می‌گیرم، چیز دیگر نمی‌تواند بادبانی کند، نمی‌تواند ملوانی کند، کشتی‌بانی کند.

پس بنابراین همین‌طور که در این جا [شکل شماره ۹] (افسانه من‌ذهنی) ما مست غرور هستیم مست همانندگی‌ها هستیم وقتی حرف می‌زنیم سخن ما نمک ندارد، و به‌سوی نابودی می‌رویم ولی اگر «می» بخوریم [شکل شماره ۱۰] (حقیقت وجودی انسان) مولانا می‌گوید که: ملاح ما، بادبانی ما، در واقع «می» است که از تو می‌گیریم. ما اگر مست «می» تو بشویم که باید بشویم در این صورت شراب تو حرف می‌زند اگر قرار باشد شراب تو حرف نزند ما باید با من‌ذهنی‌مان از طریق همانندگی‌ها [شکل شماره ۹] (افسانه من‌ذهنی) حرف بزنیم می‌خواهی این‌طوری حرف بزنیم؟ تو که ما را خلق نکردی این‌طوری حرف بزنیم.

این‌ها شناسایی‌هایی است که مولانا به ما می‌دهد. و اگر خوب دقت کنیم شاید پنجاه سالمان است، پنجاه سال حرف‌های ما بی‌نمک بوده. فقط حرف‌های من‌ذهنی و تعریف از خودمان بوده ولی الآن متوجه می‌شویم که نه این‌طوری نیست. باید فضا را باز کنیم از او «می» بگیریم «می» حرف بزنند، آن «می» حرف بزنند، آن هُشیاری حرف بزنند، آن باده حرف بزنند، و غیر از آن جان ما بادبان ندارد. بادبان من‌ذهنی انسان را به طرف نابودی می‌کشاند. این‌که می‌گوییم هدایت، شبیه این است که کشتی در وسط اقیانوس است خوب شما چه‌جوری می‌خواهید جهت را پیدا کنید؟ ولی در وسط این اقیانوس اگر شما هدایت می‌خواهید راه را پیدا کنید فضا را باز کنید بگذارید «می» او بیاید. حالا «می» او را نمی‌شناسید از چیزهایی که در مرکزتان هست و با ذهن می‌شناسید می‌نگیرید اگر از این‌ها «می» نگیرید مجبورید «می» را از آن بگیرید. هر «می» که از این نقطه‌چین‌ها [شکل شماره ۹] (افسانه من‌ذهنی) آمد بگویید نمی‌خواهم تا «می» او بیاید. می او را با ذهن نمی‌شود شناخت. «که هر آنچه مست گوید، همه باده گفته باشد» یعنی مست هرچه می‌گوید در واقع حرف شراب است، حرف مست نیست. «نکند به کشتی جان جز باده بادبانی»

مددی که نیم مستم، بده آن قدح به دستم

که به دولت تو رستم ز ملولی و گرانی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۵)



و می‌گوییم که کمک کن! به چه کسی می‌گوییم؟ به زندگی، به خداوند؛ «مددی که نیم مستم» خیلی از ما انسان‌ها که داریم روی خودمان کار می‌کنیم نیم‌مست هستیم. و می‌گوید:

مست شدم مست ولی اندککی با خبرم زین خبرم باز رهان ای که ز من با خبری (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۶۲)

بله ما مست شدیم مست ولی اندککی باخبریم هنوز چرا؟ این نقطه‌چین‌ها (شکل ۹) هنوز هستند یا تعدادی از این‌ها هستند. از این خبر همانیدگی‌ها، یعنی دیدن برحسب آن‌ها مرا باز رهان ای کسی که از من با خبری، چه کسی از ما با خبر است؟ خود زندگی با فضای گشوده‌شده خود زندگی با خبر است ما هم تماشاگریم. تماشاگر نبودیم نمی‌فهمیدیم که نیم‌مستیم هنوز کاملاً مست نشدیم که کاملاً او از طریق ما حرف بزند. «مددی» مدد از فضای گشوده‌شده می‌آید همیشه مرکز عدم یادمان باشد که من هنوز نیم‌مستم آن قدح را بده دستم که به کمک تو، به دولت تو، یعنی با باده‌ای که تو می‌دهی برکتی که از تو می‌آید به دستم از مولوی و گرانی یک من‌ذهنی [شکل شماره ۹] (افسانه من‌ذهنی) رها می‌شوم. گرانی همین سنگین بودن انسان در من‌ذهنی است که دائماً به سوی فرم می‌رود جذب می‌شود به سوی همانیدگی‌ها و مرتب شوق این را داریم که یک همانیدگی را بیاوریم به مرکزمان.

سبک نیستیم که ببریم از همانیدگی‌ها و یک درد ثابتی گذشتن از این همانیدگی به آن همانیدگی به ما می‌دهد مثلاً این‌که به شما یادتان می‌افتد از این رنجیدم، از آن رنجیدم، گذشته این‌طوری اتفاق افتاده این را از دست دادم همه این‌ها درد دارند و با هم که جمع می‌شوند ما یک ملولی دائمی را، بی‌حالی دائمی را حمل می‌کنیم. می‌گوید از این بی‌حالی دائمی و سنگین بودن که سبک نیستم، فرز نیستم، قدرت ندارم که از این‌ها بجهم فقط از طریق دولت توست که این را می‌توانم پیدا کنم. بله،

هله ای بلای توبه، بدران قبای توبه بر تو چه جای توبه؟ که قضای ناگهانی (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۵)

توبه یعنی برگشت، توبه حقیقی واقعاً این است که آدم شناسایی کند از یک همانیدگی جدا بشود و برگردد به مرکز عدم. توبه حقیقی یعنی الآن که این نقطه‌چین‌ها همانیدگی‌ها [شکل شماره ۹] (افسانه من‌ذهنی) مرکز من هستند این‌ها را بگذارم کنار و دائماً در مرکز عدم باشم این توبه حقیقی است، بازگشت است، برگشت از جهان درواقع به وضعیتی که دیگر نروم به جهان. اما توبه‌ای که در من‌ذهنی معمولاً ما می‌کنیم دارد این را می‌گوید از یک



نقطه‌چین می‌رویم به یک نقطه‌چین دیگر. ما در اثر دیدن به‌وسیله همانندگی‌ها و عمل با عقل من‌ذهنی به درد می‌آفتیم وقتی به درد می‌آفتیم فکر می‌کنیم که این باورها و این چیزهایی که من دارم دردناک است ما متوجه نمی‌شویم که این چیزها نیستند دردناک هستند بلکه همانش با آن‌ها دردناک است. شما بین همانندگی با باورها و خود باورها فرق بگذارید. هر باوری که ممکن است باور خوبی باشد، بیاید به مرکز شما، شما با آن همانیده بشوید تبدیل به آن باور بشوید جسم درست کنید تبدیل به خرافات می‌شود، دیگر آن باور فایده ندارد.

ولی یک عده‌ای فرض کنید که پنجاه‌تا باور دارند فکر می‌کنند این باورها خوب نیستند باورها را عوض می‌کنند، حتی بعضی‌ها می‌بینید که دینشان را عوض می‌کنند می‌گویند این دین به درد نمی‌خورد برویم یک دین دیگر پیدا کنیم، می‌روند یک دین دیگر پیدا می‌کنند. حالا این دفعه با آن‌ها همانیده می‌شوند شروع می‌کنند از دین قبلی بد گفتن، خوب گفتن از این‌ها این درواقع توبه است. توبه از آن باور آمدن به این باور.

می‌گوید خدایا تو بلای توبه هستی تو قضای ناگهانی هستی تو امان نمی‌دهی که کسی این‌کار را بکند. و این جایگزینی که این بد بود با یک چیز دیگر همانیده بشوم واقعاً بلای جان مردم است. شما باید این پدیده را در خودتان کشف کنید و نگویید که این چیزی که من دارم یا این شخصی که من با آن در ارتباط هستم این بد است وقتی همانیده می‌شوی، می‌شود دشمن شما می‌شود آتش در مرکز شما. نباید همانیده بشوید هرچیزی که باید به‌اصطلاح داشته باشید شما، در کنار داشته باشید مرکز شما نمی‌تواند بیاید، بیاید چه‌بسا از طریق قرین، از طریق آن حکمت‌هایی که بالاگفت شما آن همانندگی را از بین ببرید به آن آسیب برسانید؛ یعنی ما نمی‌توانیم با هم‌دیگر همانیده بشویم هرکدام از ما یک درختی هستیم که ریشه‌مان در فضای یکتایی است، امتداد خدا هستیم و خداوند خودش را می‌خواهد از ما بیان کند.

پس بنابراین فضا [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] را باز می‌کنیم به او زنده می‌شویم؛ «بهر اظهار است این خلق جهان» هرکسی بهر اظهار یعنی خداوند می‌خواهد خودش را بیان کند «تا نماند گنج حکمت‌ها نهان» یعنی هرکدام از ما خلق شدیم که فضای درون را باز کنیم خود زندگی خود خدا خودش را از ما بیان کند.

بهر اظهار است این خلق جهان تا نماند گنج حکمت‌ها نهان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۲۷)

ولی اگر شما یک چیزی را می‌گذارید به مرکزتان [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] و این منبع درد می‌شود بعد می‌گویید تقصیر این چیز است تقصیر همانندگی نیست اشتباه است. تقصیر همانش است تقصیر آن چیز نیست.



توجه می‌کنید باورها می‌توانند عوض بشوند باورها به خودی خود مُضر نیستند ولی همان‌گونه که می‌توانید عوض کنید مثل این‌که مرکزتان را بیرون می‌اندازید. واضح است باور یک الگوی عمل است الگو همیشه کهنه می‌شود دُمده می‌شود به‌کار نمی‌آید. شما به این پروگرام‌های کامپیوتر نگاه کنید پروگرام‌هایی که مثلاً سی سال پیش معمول بود الان اصلاً به‌درد نمی‌خورد الان یک چیز دیگر آمده.

می‌گوید خدایا تو بلای توبه هستی نه توبه خوب، توبه‌ای که در اثر دید اشتباه ما که تقصیر من نیست تقصیر همان‌دگی من نیست تقصیر این چیز بیرونی است. این شخص بد است من اگر این را طلاق بدهم می‌روم با کس دیگری ازدواج می‌کنم. ممکن است البته خیلی موقع‌ها آدم نتواند به توافق برسد ولی باید توجه کند که این شخص در مرکز شما بوده یا نبوده اول این را تعیین کن. اگر شما یک چیزی را از مرکزتان برمی‌دارید یک چیز دیگر می‌گذارید این کار خطرناک است این کار را نکن تو. این پدیده را پی ببر که این را در آوردی نمی‌توانی یک چیز دیگر بگذاری. برای این، آن را درمی‌آوری و خراب درآمده که تو از آن زندگی می‌خواستی او به‌جای زندگی یا خدا نشسته بوده این را باید بفهمید شما بیت مهمی است:

هله ای بلای توبه، بدران قبای توبه بر تو چه جای توبه؟ که قضای ناگهانی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۵)

قبای توبه این پوسته من‌ذهنی است. «بر تو چه جای توبه؟» بر تو کسی جرأت نمی‌کند که یک جسم را بردارد یک جسم دیگر بگذارد. اگر تو بیایی مرکز من، مگر من می‌توانم تو را بردارم یک چیز دیگر بگذارم؟! با وجود تو، من می‌توانم یک چیز را بگذارم تازه اشتباه بکنم به این‌جا برسم که فهمیدم که باید این را بردارم، این را بردارم دوباره یک چیز دیگر بگذارم؟! این دیگر خیلی حماقت است!!

«بر تو چه جای توبه؟ که قضای ناگهانی» تو قضا هستی که این لحظه خودت با حکمت خودت تعیین می‌کنی که اوضاع چه‌جوری باشد، من چه کاره‌ام؟ من حق دارم یک چیزی را از مرکز بردارم یک چیز دیگر را بگذارم؟ با این نادانی‌ام؟ درحالی‌که این لحظه تو بی‌نهایت عقل هستی؟ این نشان می‌دهد که شما فضا را باید باز کنید ولو من‌ذهنی‌تان می‌گوید که این به ضرر توست، این‌طوری نیست. چون من‌ذهنی علاقه‌مند به جایگزینی‌ست. شما به مرکزتان نگاه می‌کنید می‌بینید که با سی تا چیز همان‌گونه هستید واقعاً بیست‌ونه تای این‌ها به‌درد نمی‌خورد. نه این‌ها به‌درد می‌خورند، چون با آن‌ها همان‌گونه هستید به‌درد نمی‌خورند. جای این‌ها جایی نیست که الان هستند، این‌ها جایش حاشیه است، هرچی هست.



در مورد انسانها ما حق داریم به‌عنوان مرکزِ عدم با مرکزِ عدمِ آنها، به‌عنوان زندگی با زندگیِ آنها ارتباط برقرار کنیم. اگر خودمان را از جنس زندگی می‌بینیم، آنها را هم از جنس زندگی ببینیم و زندگیِ ما عاشقِ آنها بشود. زندگیِ ما همراه با زندگیِ آنها باشد، نه فرمِ ما نه من‌ذهنیِ ما همراهِ آنها. نه این‌که من‌ذهنیِ من، من‌ذهنیِ شما را به‌عنوان یک قلم از آن نقطه‌چین‌ها استفاده کند و با آن همانیده بشود. حالا فردا انتظاراتِ من را برآورده نکردی، به‌عنوان نقطه‌چینِ شما را بگذارم کنار، یک نقطه‌چینِ دیگر یک انسانِ دیگر را بیاورم آن‌جا، این غلط است. بله برای همین می‌گوید:

تو خراب هر دُکانی، تو بلایِ خان و مانی زه کوه قاف گیری، چو شتر همی کَشانی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۵)

خداوندا، تو هر دکانی که من باز می‌کنم در ذهنم، تو خرابش می‌کنی. هر پارکی بسازم در ذهنم این را هر جور بچینم که با آنها همانیده هستم این را خراب می‌کنی. ما در واقع در ذهنمان دکان باز کردیم. همانندگی‌هایمان را می‌خواهیم بفروشیم. هر لحظه براساسِ آنها بلند می‌شویم یا برحسبِ آنها می‌بینیم، بینش‌مان را به دیگران می‌فروشیم، این درست است؟ تو خراب‌کننده دکانِ هر انسانی هستی. چه بسا دکانِ شما را خراب می‌کند شما به درد می‌افتید. خدایا به من ظلم شده، نه دکان داشتی تو، دکانت خراب شد، اقلام دکانت را می‌فروختی. ما در دکان چه می‌گذاریم؟ اول که بدنمان، زیبا هستیم، جوان هستیم، خوشگل هستیم، بلندقد هستیم، نمی‌دانم، لباسِ من را ببینید، جواهراتِ من را ببینید، ساعتِ من را ببینید خیلی گران است، ماشینِ من را ببینید، خانه‌ی من را ببینید، همسرِ من را ببینید، بچه‌ی من را ببینید و سوادِ من را ببینید، این‌ها دکانِ ما هست! با آن همانیده هستیم! حالا این را که به هم می‌ریزد، این دکانِ شبیه ساختمانهایی است که این‌جا «لگو» می‌گویند، می‌سازند، این چیزهای پلاستیکی هست روی هم می‌گذارند یک‌دفعه یک ساختمان می‌سازند یک‌دفعه یک چیزی را می‌کشی همه‌اش سقوط می‌کند، ما هم آن‌طوری هستیم.

«خان و مان» همین روابطی‌ست که در ذهن‌مان، ما بین همانندگی‌ها ایجاد کردیم «تو بلایِ خان و مانی». این همسر هست این بچه‌ام هست، این پولم است این خانه‌ام است این‌ها را چیدیم تو ذهنمان، پارکِ ذهنی، و این‌ها با هم روابطی دارند از آن روابط نمی‌توانم بگذرم. ما تعیین کردیم، کسی حق ندارد جور دیگری کار کند. این‌ها را به هم می‌ریزد زندگی، خداوند. می‌گوید ما فکر می‌کنیم من‌ذهنی‌مان کوه قاف است! نه. چنان ضعیف می‌کند ما را، کنار، «زه» یعنی کنار، کناره هر چیزی، تو افسار کوه قاف را می‌گیری مثل شتر می‌کَشانی.



خوب حالا شما می‌خواهید دکانتان خراب بشود؟ خان و مانتان به هم بریزد؟ پارک ذهنی‌تان به هم بریزد؟ بفهمید شما مثل یک جنگل می‌مانید، شما باید اختیارتان را بدهید با فضاگشایی دست زندگی شما را بکشید؟ یا می‌خواهید این بلاها سرتان بیاید آخر سر بکشید؟ کدام یکی را؟ آن بالا هم داشتیم گفت: «تا کی؟» چقدر می‌خواهید درد بکشید تا درد نکشید!! این [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] دکان ماست این نقطه‌چین‌ها را چیدیم ولی خداوند بالای روابط این نقطه‌چین‌هاست به‌علاوه هر دکانی که هر چیزی که ما به‌عنوان یک قلم فروش در دکان استفاده می‌کنیم.

شما هر چقدر هم که من‌ذهنی بزرگ و سنگین و نفوذناپذیر داشته باشید بالاخره نرم‌تان می‌کند با درد و افسارتان را مثل شتر می‌کشد. حالا، چه اختیار و تصمیمی داریم ما؟ همین الآن تصمیم بگیریم که ما نمی‌خواهیم دچار بلاهای خانمان سوز و خراب کردن دکان بشویم. بهتر است اصلاً دکان نسازیم ما، خان و مان هم نداشته باشیم. خان و مان و دکان ما، همه بگویید این «فضای عدم» [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] است، همه چیز من تو هستی، دکان ندارم، کوه قاف هم نیستیم.

منظور از کوه قاف، کوه فرض کن قاف نگوید دماوند بگوید چرا؟ برای این‌که یک عده‌ای در این من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] این قدر سنگین هستند مثل این‌که این باورهایی که دارند واقعاً وحی شده از طرف خداوند به این‌ها، نمی‌دانند که این باورها را از دیگران قرض گرفته‌اند و مال خودشان کرده‌اند همان‌گونه شده‌اند. تمام همان‌دگی‌های ما از دیگران گرفته شده و آفل است و ساخته پرداخته ذهن ماست. با این وصف این قدر سفت و سنگینیم ما می‌گوییم ما حرکت نمی‌کنیم. ولی شما می‌بینید که با اشعار مولانا کوه‌های قاف چقدر نرم می‌شوند. آدم‌های شصت‌ساله هفتادساله که در افسانه من‌ذهنی غرق بودند و هیچ امیدی به آن‌ها نبود در اثر کار روی خودشان، دارند آزاد می‌شوند. پس مثل شتری هستیم که وقتی فضا را باز می‌کنیم افسار ما را به‌صورت کوه قاف می‌گیرد می‌گوید کنار کوه قاف را می‌گیرد مثل شتر می‌کشاند. کوه قاف یعنی من‌ذهنی سنگین.

عجب آن دگر بگویم که به گفت می‌نیاید تو بگو که از تو خوشتر؟، که شه شکر بیانی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۵)

می‌گوید که فهمیدیم که این‌که می‌گوییم و همان‌گونه می‌شویم این به درد نمی‌خورد، این «ملاحظت» ندارد. حالا پس بروم آن یکی را بگویم که به حرف در نمی‌آید. آن یکی کدام است؟ همین دم، انرژی و تابش فضای گشوده شده است که تو حرف می‌زنی. یعنی ارتعاش به عشق. «آن دگر» نه این چیزی که می‌شناسیم بیان برحسب هشیاری



جسمی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]. بیان برحسب آسمان گشوده شده در درون ما [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و این برای من‌ذهنی عجیب است.

حتی این توضیحاتی که من امروز می‌دهم خدمت شما، من‌ذهنی بشنود می‌گوید این‌ها چه است می‌گویند؟ این یعنی چه؟ «آن دگر» بهتر است بروم فضا را باز کنم به عشق ارتعاش کنم، از طریق ارتعاش روی قرین اثر بگذارم. الآن فهمیدم که گفتار برحسب من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، همانندگی‌ها، فایده ندارد. بروم فضا را باز کنم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] که او حرف بزند. حالا ممکن است او حرف بزند یا فقط خودش را به صورت ارتعاش بیان کند از من.

تو بگو از طریق من چه کسی بهتر از تو، خوشتر از تو؟، که تو «شاه شکر بیان» هستی. هر صورتی که انتخاب می‌کنی که خودت را از طریق من بیان کنی، حکمتت را بیان کنی، چه به صورت ارتعاش زندگی از این فضای گشوده شده چه به صورت حرف، این شیرین است. پس ما هم تصمیم می‌گیریم که فضا را باز کنیم، خداوند خودش را از طریق ما بیان کند، او حرف بزند. ما از طریق من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] حرف نزنیم. و الآن دیگر شما شناخته‌اید کی از طریق من‌ذهنی حرف می‌زنید، کی انگیزه همانندگی دارید، کی حرف شما از هیجانان من‌ذهنی مثل خشم، ترس، می‌آید بالا، کی عمل می‌کنید برحسب انگیزه‌های ذهن و کی از فضای عدم می‌آید، این را دیگر شناخته‌اید. هر موقع هیجان منفی با شما همراه است بدانید که از من‌ذهنی می‌آید، این را نگویم.

اگر می‌بینید هنوز «قَدَح» نخوردید دارید حرف می‌زنید، فضا را باز نکردید دارید حرف می‌زنید، بهتر است ساکت باشید. می‌گوید می‌شود درحالی‌که کوه قاف هستم من، سفت هستم سنگین هستم، همانندگی با باورها هستم، من دنبال زندگی بروم؟ می‌گوید بله. آن خداوند درواقع کنار من‌ذهنی سنگین را می‌گیرد مثل شتر جلو می‌برد تو فضا را باز کن. درست جواب این سؤال است آیا می‌شود ما عوض بشویم؟ این همه درد ایجاد کردم، همانندگی دارم، مثل کوه قاف هستم، می‌شود من هم عوض بشوم؟ بله. چون او به اصطلاح کنار شما را می‌گیرد مثل شتر دنبال خودش می‌کشانند. تو فضا را باز کن همین طناب عدم را بگیر دنبال او برو. همه‌اش فضا را باز کن خواهی دید که یک‌روزی تو را می‌برد به بهشت می‌رساند.

اما یک غزل دیگر آوردم این را هم بخوانیم سریع، بعد از آن مثنوی خواهیم خواند. در این غزل یک نکته باریکی هست و آن این است که اگر شما روی خودتان کار می‌کنید مولانا کلمه «تشنیع» را به‌کار گرفته به معنی ایرادگیری، بد گفتن و تشنیع زدن یعنی این‌که تو عقلت را از دست دادی، درست کار نمی‌کنی که روی خودت کار می‌کنی،



هرکسی راه معنویت برود و راه من‌ذهنی را بگذارد کنار، مورد ملامت و شماتت من‌های ذهنی قرار می‌گیرد، و شما مواظب این پدیده باشید. می‌گوید:

ای شاهد سیمین ذقن، درده شرابی همچو زر تا سینه‌ها روشن شود، افزون شود نور نظر (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱۵)

و ذقن یعنی چانه، همین‌طور که می‌دانید، سیمین ذقن یعنی زیباروی، همین‌طور شیرین بیان که قبلاً داشتیم، شاهد یعنی معشوق زیباروی و در این‌جا شاهد و ناظر، خداوند است که وقتی شما تماشاگر ذهنتان می‌شوید، آن تماشاگر واقعا شاهد و ناظر زندگی‌ست و شما هم از آن جنس هستید، به‌صورت حضور ناظر وقتی ذهنمان را نگاه می‌کنیم آن حضور ناظر یک تجربه وحدت است. می‌گوید که: ای شاهد زیباروی و شیرین بیان، شراب مثل زر را بده! شراب مست‌کننده آن طرفی را بده، که چه بشود؟ که دین درون ما، مرکز ما روشن بشود، الآن تاریک است در اثر همانیدگی‌ها، تا من نور نظر پیدا کنم. نور نظر، نور هشیاری حضور است، هشیاری حضور است، هشیاری جسمی نیست.

پس بنابراین ما داریم می‌گوییم که سینه ما روشن نیست چون از طریق همانیدگی‌ها [شکل شماره ۹ افسانه من‌ذهنی] می‌بینیم ای خداوند تو شراب مثل طلا را بده، شراب پر ارزش، شراب زنده‌کننده، دم ایزدی که در اثر فضاگشایی [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] وارد وجود ما می‌شود و من هشیاری جسمی [شکل شماره ۹ افسانه من‌ذهنی] را کنار بگذارم و نور نظر پیدا کنم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، یعنی با دید تو ببینم و من می‌بینید که با نور نظر، عقل، حس امنیت، هدایت و قدرت دیگری پیدا می‌کنم من، قدرت تو را پیدا می‌کنم، ولی الآن درحالی‌که با همانیدگی‌ها (شکل ۹) می‌بینم سینه من روشن نیست، سینه یعنی مرکز، دل، قلب، درست است؟

کوری هشیاران ده، آن جام سلطانی بده تاجسم گردد همچو جان، تا شب شود همچون سحر (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱۵)

شب، شب ذهن است و شما می‌دانید دیدن بر حسب همانیدگی‌ها [شکل شماره ۹ افسانه من‌ذهنی] تاریکی هشیاری جسمی را ایجاد می‌کند و شب است درواقع خواب فکر است. ده یعنی ذهن، «به کوری هشیاران ده» یعنی به کوری آدم‌هایی که هشیاری جسمی همانیدگی‌ها را دارند، یعنی آن‌ها نمی‌توانند ببینند ولی من اهمیت



نمی‌دهم، تو آن جام سلطانی را از طریق فضای گشوده‌شده [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] در اطراف اتفاق این لحظه به من بده.

یعنی با این بیتها شما مُصَمِّم می‌شوید که با وجود این‌که آدم‌های اطرافتان شما را شماتت کنند و می‌گویند که، این چه طرز زندگی است؟ سَبْکِ زندگی است شما دارید؟ فضاگشایی یعنی چه؟ جام سلطانی یعنی چه؟ می‌گوید که نه، آن‌ها نمی‌بینند بگذار آنها کور باشند در این حالت [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، تو از طریق این فضای گشوده‌شده [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] جام مست کننده خودت را به من بده تا این جسم من، یعنی من‌ذهنی من [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] که در اثر پَرش از فکری به فکری دیگر ایجاد می‌شود، این مثل جان بشود [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] پس بنابراین من با عجله از فکری به فکر دیگر نَپرَم.

جسم من که من‌ذهنی است جان بشود. جان، این فضای گشوده‌شده است. جسم، این انقباض است [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] و این انقباض شبیه به شب است و این آرام شدنِ فکرها و باز شدنِ روزن و زیاد شدنِ هشیاری به سحر تشبیه شده است. پس هرچه فضا گشوده می‌شود [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] ما به سحر نزدیک می‌شویم. سحر یعنی ما داریم مثل آفتاب داریم طلوع می‌کنیم. وقتی فکرها کُند می‌شوند، کُند می‌شوند، کُند می‌شوند، دیگر من‌ذهنی اختیارش را از دست می‌دهد، کنترلش را از دست می‌دهد و فضا گشوده می‌شود ما مثل آفتاب طلوع می‌کنیم و آفتابِ ما در واقع زندگی را می‌تاباند. یک تابش زنده کننده دارد، آفتابِ ما به زندگی ارتعاش می‌کند، آفتابِ ما طلوع بشود ما متوجه می‌شویم که ما از جنس سکون و سکوت و جنس خدا بودیم از جنس خلق این جهان نبودیم، جسم نبودیم و آن دایره خالی می‌شویم.

پس شما از این بیت چه چیزی یاد می‌گیرید؟ می‌گویید که ده یعنی ذهن، اهل ده کسانی که در ذهنشان زندگی می‌کنند، می‌گویند آن‌ها ایراد خواهند گرفت و بد خواهند دید انتقاد خواهند کرد، من گوش نمی‌دهم. جام سلطانی تو را می‌گیرم تا جسمم جان بشود شبم هم صبح بشود، مثل آفتاب می‌خواهم طلوع کنم.

چون خواب را درهم زدی، درده شراب ایزدی زیرا نشاید در گرم بر خلق بستن هر دو در

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱۵)

«برخلق بستن هر دو در» یعنی وقتی ما من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] داریم هم در این دنیا بسته است هم در آن دنیا. مردم این اشتباه را می‌کنند می‌گویند اگر ما پول داشته باشیم و با آن همانیده باشیم ولو



این‌که از طریق پول می‌بینیم و این چشمِ عدمِ ما را کور کرده، ما زندگی‌مان را می‌کنیم. مسافرت می‌رویم، غذای خوب می‌خوریم، خانهٔ بزرگ می‌خریم، جواهرات می‌خریم همهٔ آن چیزهایی که در درون ما هست و با آن همانیده هستیم آن‌ها را به معرض نمایش می‌گذاریم، مردم ما را تأیید می‌کنند، توجه می‌کنند، می‌گویند چه آدم موفق است و ما هم حس خوشبختی می‌کنیم. غلط است این، نه که این کار را کردن غلط است ها!، این‌طوری نیست که ذهن نشان می‌دهد. وقتی ما با پول همانیده هستیم نمی‌توانیم از آن استفاده کنیم برای خوب کردنِ زندگی‌مان. ولی اگر پول داشته باشیم با آن همانیده نباشیم از آن می‌توانیم استفاده کنیم برای رفاه زندگی‌مان.

برای همین می‌گوید تو خواب انسانها را به هم زدی. خواب انسانها را درهم زدی یعنی چی؟ می‌بینید که در ذهن، ما به خوابِ فکرها فرو رفته‌ایم، همانندگی‌ها فرو رفته‌ایم. ولی درد ایجاد شده، شما یک نفر را به من نشان بدهید که این‌ها خیلی پول دارند، خانواده‌ای را نشان بدهید که این‌ها خواب ذهنی‌شان خوب است و کابوس نمی‌بینند، یعنی درد ندارند در روابطشان، اتفاقات بد برای‌شان نمی‌افتد. برای همین می‌گوید که تو خواب انسان‌ها را بهم ریختی یعنی اگر انسان‌ها به خواب من ذهنی بروند، آن‌جا این‌قدر درد ایجاد می‌شود که بهم می‌ریزد همه چیز، نمی‌شود زندگی کرد.

می‌گوید: مگر تو نیامدی خوابِ ما را بهم ریختی؟ ما که خوابیده بودیم توی ذهن، دلمان می‌خواهد بخوابیم، چرا نمی‌گذاری ما بخوابیم؟ حالا که بهم زدی شرابت را بده! برای این‌که گرمِ تو روا نمی‌دارد که هم در این جهان را ببندی هم در آن جهان، معنی‌اش این است که در من ذهنی نه از این جهان می‌توانی استفاده کنی نه از آن جهان. با آن جهان که ارتباط نداری از این جهان هم که می‌گویی من این‌ها را دارم هم که نمی‌توانی استفاده کنی، برای این‌که تا دست می‌زنی ترس نمی‌گذارد. هرکسی با پولش همانیده است با متعلقانش همانیده است با کسی همانیده است، تا او تکان می‌خورد، دارد می‌رود مثل این‌که می‌خواهد از ما جدا بشود برود ما را تنها بگذارد، من هم که عاشقش هستم نباشد که می‌میرم، همهٔ زندگی‌ام این شخص است، ای بابا!! خوابت بهم ریخته برو شراب ایزدی بگیر. و خداوند روا نمی‌دارد که نه در این جهان را ببندد نه در آن جهان. حالا ما هم پس روا نداریم. شما چرا روا می‌داری که هم در این جهان برای شما بسته باشد هم در آن جهان؟ روا نمی‌داری؟ پس چرا توی من ذهنی هستی؟

ای خورده جام ذوالمنن، تشنیع بیهوده مزن
زیرا که فاز من شکر، زیرا که خاب من کفر

(مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۱۰۱۵)



«جام ذوالمین» ذوالمین یعنی خدا، از صفتهای باری تعالی است، یعنی صاحب احسانها صاحب نعمتها، همه ما جام ذوالمین را خوردیم. همه ما از جنس او هستیم، همه ما آن سکون و بی‌فرمی را در درون خودمان داریم. هر انسانی تو بیاور به آسمان که نگاه می‌کند، هم کلاغها را می‌بیند هم آسمان را می‌بیند. کلاغها را چشم حسی‌اش می‌بیند، آسمان را آن خلأش می‌بیند، آن جنس خدایش می‌بیند. هر انسانی موسیقی را که گوش می‌دهد، هم نتها را می‌شنود هم خلأ را هم سکون را. سکون را در واقع قسمت خدایی‌اش می‌شنود نت را خودش، چیزهای حسی‌اش، گوش حسی‌اش. پس همه از جنس او هستند و جام او را خورده‌اند.

می‌گوید تو که از جنس خدا هستی شراب او را خورده‌ای برای چی تعقل نمی‌کنی؟ بیهوده ایراد می‌گیری؟ و «فاز مَن شکر» همین‌طور که می‌بینید یعنی هرکه شکر کرد رستگار شد «خاب مَن کفر» هرکه کفر ورزید نومید شد و واقعا درست است. هرکسی در این لحظه برای پیدا کردن چشم جدید که چشم عدم است [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] شکر نمی‌کند، در این صورت گرفتار است. هرکسی برای چشم جدید عدم که از این حالت [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] حالت در واقع نابینایی‌اش هست بر حسب همانندگی‌ها، نجات پیدا می‌کند و چشم جدید پیدا می‌کند به طوری که به صورت هُشیاری ناظر به جهان نگاه می‌کند، برای این کار شکر باره است، شکر می‌کند هر لحظه، در این صورت نجات پیدا می‌کند.

فاز مَن شکر، هر کسی که شکر کرد رستگار شد. هر کسی از این امکان استفاده نمی‌کند، از امکان فضاگشایی [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، و از این امکان که می‌تواند مرکزش را عدم کند و فضا را باز کند و از جنس زندگی بشود و این جنسیت من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] را فراموش کند و بفهمد که این بیهوده بوده است، در آن صورت کفر می‌ورزد، این امکان را به اصطلاح معطل می‌گذارد، در این صورت ناامید خواهد شد و ناامید یعنی کسی که فکر می‌کند که باید تمام عمرش را درد بکشد.

برای همین عرض می‌کنم که شما قانون جبران را باید رعایت کنید. یکی از اشکالات دوستانمان در نگاه کردن به این برنامه همین عدم رعایت قانون شکر و استفاده از امکانی‌ست که زندگی برایشان به وجود آورده است. ولی شما قانون را زیر پا می‌گذارید قانون جبران را، نتیجه نمی‌گیرید، نتیجه نگیرید ناامید می‌شوید. فرض کنید که ده سال به این برنامه نگاه بکنید، هیچ پیشرفت نکنید. خوب می‌گویید این کار نمی‌کند، این کار می‌کند شما درست کار نمی‌کنید، شما درست گوش نمی‌کنید، شما شکر نمی‌کنید، به چه شکر می‌کنید؟ اگر ما از طریق همانندگی‌ها می‌بینیم، می‌بینیم که این شبیه خواب است، ما در ده ذهن زندگی می‌کنیم، گفت هُشیارانِ ده، ولی اینها کور هستند، نمی‌بینند.



حالا اگر ما کور بودیم، ما بر حسب دردها می‌دیدیم، درد ایجاد می‌کردیم، ناله می‌کردیم، شکایت می‌کردیم، این را می‌خواستیم، آن را می‌خواستیم، الآن چشم حضورمان دارد باز می‌شود [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، عدم آمده مرکزمان. ما می‌بینیم که این کارهایی که من ذهنی می‌کرده غلط بوده، آیا این شکر ندارد؟ واقعاً یک ذره فکر کنید. اگر کسی چشمش واقعاً کور است، نمی‌بیند یک دفعه چشمش باز بشود مهم نیست که چه می‌بیند، چی چه طوری است، آن جایی که هست، خارستان است، گلستان است، شهر است، ده است کوه است، کجا هست؟ چشمش باز شد، نباید شکر کند؟ خیلی فرق کرده، الآن می‌بیند.

ما هم می‌فهمیم که چرا مولانا می‌گوید: «زیرا که فاز من شکر، زیرا که خاب من کفر» و این که ما شکر نمی‌کنیم و کفران نعمت می‌کنیم. کفران نعمت این نیست که شما مثلاً یک نعمتی دارید، قدرش را نمی‌دانید، آن هم هست ولی بزرگترین کفران این است که در این لحظه ما می‌توانیم به خدا زنده بشویم. از طریق او ببینیم و نمی‌کنیم این کار را، می‌خواهیم من ذهنی را ادامه بدهیم، این بزرگترین کفران است. هر کسی این کار را بکند با من ذهنی زندگی کند، بالاخره ناامید خواهد شد، هیچ جا نخواهد رسید. چه طوری ناامید می‌شویم ما؟ مثلاً ما بچه بزرگ می‌کنیم، بچه‌هایمان بزرگ می‌شوند و می‌روند، برای این‌که با عشق بزرگ نشده‌اند، هیچ مهر و محبتی هم به ما ندارند، می‌روند دیگر، تازه، مهر و محبتی هم که دارند به ما از روی اجبار و یک‌جوری مسؤلیت و مردم چه می‌گویند و قید و بند و این‌هاست.

نمی‌گوییم همه این طوری هستند، خیلی‌ها هم عشق دارند، از روی عشق، آن‌هایی که عشق دارند خوشا به حالشان، آن کسی که ندارد، من دارم می‌گویم چرا ناامید می‌شویم ما؟ ما هر تخم به اصطلاح فساد می‌کاریم، هر تخم همانندگی که می‌کاریم، هر فکر و عملی که از طریق همانندگی‌ها می‌کنیم، یک اثر بدی دارد و ما را ناامید می‌کند چون به نتیجه نمی‌رسد. ما چه قدر کار کنیم مزد نگیریم باز هم کار کنیم بگوییم که مزد خواهیم بالاخره گرفت، ناامید می‌شود آدم، خسته می‌شود. پس دارد می‌گوید که ای انسان هر انسانی، تو جام خداوند را خوردی، چرا با دیدن ذهنی مرتب تشنیه می‌زنی، ایراد می‌گیری؟ اصلاً ارتعاش انرژی بد با من ذهنی تشنیه است، اگر کسی شما را جسم می‌بیند، از طریق قرین شما می‌داند روی شما اثر بد می‌گذارد. یک مادری که بچه را به صورت جسم می‌بیند و از طریق عشق او را زندگی نمی‌بیند دارد تشنیه می‌زند. مگر این مادر جام ذوالمنن را نخورده؟ برای همین می‌گوید: «ای خورده جام ذوالمنن، تشنیه بیهوده مزن» این تشنیه بیهوده است. خداوند نگفته تو برو بچه‌ات را به صورت یک مجسمه ببین که مجسمه بشود، من ذهنی بسازد، گفته به صورت زندگی ببین. خداوند هم نگفته، ای انسان اگر عاشق یک انسان دیگری می‌شوی به صورت مجسمه عاشق یک مجسمه دیگر بشو، این را گفته؟ نه، گفته به صورت من، عاشق من در او بشو، این تشنیه نزن است. اگر شما به ارتعاش عشقی بپردازید،



تشنیع نمی‌زنید، هر کسی که مست است باید شراب از او صحبت کند، مست زندگی‌ست، امروز داشتیم. پس اگر شما درد پخش می‌کنید، برای این‌که در مرکز درد هست، این را زندگی روا نداشته است.

ما این قانون فیزیک مدرن را می‌دانیم، می‌گویند که ناظر روی منظور اثر می‌گذارد و جنس آن را تعیین می‌کند. اگر شما من‌ذهنی دارید پر از درد، جنس است، هر کسی را که می‌بینیم به صورت درد و من‌ذهنی تعیین می‌کنیم، می‌گوییم تو من‌ذهنی هستی، جسم هستی و درد هستی، این تشنیع است، پس چیست؟ و تشنیع بیهوده است، چرا؟ مقصود زندگی این نبوده، ما این‌جا مصنوعاً درست کرده‌ایم. خودش هم استدلال می‌کند، کسی که شکر نکند، رستگار نمی‌شود، کسی که شکر کرد، تشنیع نمی‌زند.

شکر یعنی تو چشم عدم را باز کنی به عشق ارتعاش کنی. اصلاً شکر کسی که پا دارد چیست؟ بلند شود و راه برود روی پاهایش، اگر کسی پاهای قوی دارد ولی راه نمی‌رود شکر نمی‌کند. شکر بدن سالم این است که سلامتی را نگهداری تو، ورزش کنی، غذای خوب بخوری. پس هر کسی در من‌ذهنی می‌ماند و ادامه می‌دهد، شکر نمی‌کند برای این‌که امکان وجود دارد، از آن استفاده نمی‌کند و کسی که کفران نعمت می‌کند ناامید می‌شود. ما کفران نعمت می‌کنیم، ما توانایی دیدن بر حسب او با هُشیاری نظر را داریم و استفاده نمی‌کنیم. آدم عاقل باشد عقلش را به‌کار نبرد از روی نادانی عمل کند، خوب عقل شما کجا رفته پس؟ عقلم را به‌کار نمی‌برم، خوب این ناشکری‌ست.

بله، پس ولو ما من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] داریم و تشنیع می‌زنیم، این تشنیع موجه نیست از طرف زندگی و می‌گویند هر کسی شکر کرد، رستگار شد، رهید، هر کسی که کفر ورزید و قدرشناس این استعداد نبود، استعداد فضاگشایی، ناامید شد. و این بیت مهم است برای این‌که شما می‌دانید اگر من‌ذهنی را ادامه بدهید ناامید خواهید شد، به هیچ‌جا نخواهید رسید و در این‌جا باز هم کمک می‌کند به بیت قبلی، می‌گوید:

ای تو مقیم می‌کده، هم مستی و هم می‌زده تشنیعی‌های بیهده چون می‌زنی ای بی‌گهر؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱۵)

همه ما مقیم می‌کده هستیم، در فضای یکتایی هستیم، زندگی یا خداوند بر ما محیط است، در آغوش او هستیم، منتها ما در یک محفظه‌ای هستیم به‌نام من‌ذهنی، می‌توانیم بیاییم بیرون. ما هم مقیم می‌کده هستیم، هم مست هستیم، هم می‌زده و هر لحظه هم می‌زندگی می‌رسد، ولی اگر تشنیع‌های بیهوده، اگر من‌ذهنی را نگاه داریم، این همان‌دگی‌ها [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] را نگاه داریم، بر حسب آن‌ها ببینیم، دیدن بر حسب آن‌ها تشنیع



بیهوده زدن است، در این صورت از گهر اصلی مان آگاه نیستیم، یعنی ما آگاهانه باید از مرکز عدم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] تشعشع عشقی بکنیم، دید درست داشته باشیم، وگرنه مولانا می‌گوید بی‌گهر هستید، گهر داریم ولی از آن خبر نداریم.

انگار یک نفر در یک صندوقی مقدار زیادی جواهر و پول دارد ولی رمزش را نمی‌داند، خوب نمی‌تواند باز کند. مردم در سوئیس در بانک‌های سوئیس جواهرات و پول‌های نقد را می‌گذاشتند، فرض کنید یک کسی کُدش را گم کرده باشد، برود آن‌جا و بگوید بدهید، پول من را بدهید، جواهر من را بدهید، کُدش کو، ندارم، یادم رفته، گم کرده‌ام، (می‌گویند) برو دنبال کارت. ما هم همین‌طوری هستیم، ما یک منبع جواهری داریم، در مرکزمان کُدش را نمی‌دانیم، کُدش آرام شدن، شناسایی این‌که در این همانیدگی‌ها و پریدن از فکری به فکر دیگر، زندگی‌مان بیشتر نخواهد شد، آرام شدن، همانیدگی‌ها را ببینیم با فضاگشایی، با خرد و هُشیاری فضای گشوده شده و بفهمیم و بدانیم که هیچ اعتراضی به هیچ اتفاقی نمی‌توانیم بکنیم، اعتراض و ستیزه به یک اتفاق ما را از جنس آن‌ها می‌کند، این را هم بدانیم ولی اگر فضا را باز کنیم به کمک فضای گشوده شده، می‌توانیم همانیدگی‌ها را بشناسیم و بیندازیم و بالاخره موفق بشویم.

***** پایان بخش دوم *****



در این قسمت ادامه داستان دَقوقی از دفتر سوم را می‌خوانیم. قسمتی از این قصه را هفته قبل خواندیم، ولی خلاصه‌اش را برایتان توضیح می‌دهم.

دَقوقی نماد هرکدام از ما است که می‌خواهد مرکزش را خالی کند و همانیدگی‌هایش در یک کشتی هست و این کشتی هم در دریا است. امروز در غزل هم داشتیم گفت که: ما در کشتی جان هستیم و مولانا تمثیلِ نماز را می‌آورد، می‌گوید که: هرکدام از ما در این لحظه مثل این است که در نماز هستیم، در این لحظه و خداوند می‌پرسد که من این همه امکانات به تو دادم چه اندازه به مقصود رفتن به جهان تو عمل کردی؟ قرار بود فضا را باز کنی و به من زنده بشوی، به بی‌نهایت من و ابدیت من زنده بشوی و موقع مردن، به اصطلاح رفتن از این جهان، در این لحظه ابدی مستقر باشی، چه کار کرده‌ای؟

و در نماز، می‌گوید که: انسان وقتی می‌ایستد مثل این است که در رَسْتخیز، یعنی در قیامت، راست خیز است. راست خیز یعنی به اندازه قد خدا قد داشتن؛ یعنی در این لحظه به او زنده شدن. ولی وقتی شروع می‌کند به آلفاظی مثل «اللّٰهُ اَكْبَرُ» و «بِسْمِ اللّٰهِ»، و معنی‌اش این باید باشد که من به اندازه تو هستم، خداوند بی‌نهایت است من هم بی‌نهایت هستم، من ذهنی را نگه می‌دارد و بی‌نهایت نمی‌شود. و مرتب خداوند در این لحظه سؤال می‌کند، حالا به زبان بی‌زبانی، که چه آورده‌ای؟ و ما نمی‌توانیم راست بایستیم برای این که به اندازه قد او نیستیم در نتیجه خم می‌شویم و رکوع می‌رویم و او را تحسین می‌کنیم، دوباره بلند می‌شویم همان سؤال را می‌کند.

می‌گوید که: بله، من را تحسین کردی تحسین من تحسین تو هم بود. وقتی من را تحسین می‌کردی که من عظیم هستم، بزرگ هستم، تو هم من ذهنی را گذاشتی کنار بزرگ بشوی؟ ما شرمنده می‌شویم، دوباره پایین را نگاه می‌کنیم. دوباره می‌رویم سجود آنجا هم او را تحسین می‌کنیم. باز هم آن تحسین با آلفاظ ذهنی است به او زنده نمی‌شویم و سجده واقعی نیست. و در نتیجه بلند که می‌شویم می‌گوید که: چه شد قرار بود توضیح بدهی که چه آورده‌ای؟ دست از سر ما بر نمی‌دارد، لحظه به لحظه. ما بالاخره می‌نشینیم چون نمی‌توانیم بایستیم. این‌ها نمادهای نماز است.

بعد آن موقع می‌بینیم خیلی خوب جواب نداریم دست راست را نگاه می‌کنیم که از اولیا و کسانی که به زندگی زنده شده‌اند کمک بگیریم. آن‌ها می‌گویند که: ما به تو نمی‌توانیم کمک کنیم، موقع کمک گذشته است و آن ابزارهای زَفَت، که در امروز هم داشتیم، توبه و عبادت بود؛ یعنی فضاگشایی بود و از جنس زندگی شدن بود، تو این‌ها را تلف کردی برنگشتی از من ذهنی. و بنابراین این توبه و عبادت که ابزار زَفَت تو بود این از بین رفت از ما کاری ساخته نیست. دست چپ نگاه می‌کند موقع نشسته که بلکه از فامیل‌هایش و دوستانش و



خویشاوندانش کمک بگیرد آن‌ها هم با لفظ بدی می‌گویند که: دست از سر ما بردار. بعد آن موقع می‌فهمد که غیر از خداوند کسی دیگری نیست رومی آورد به او با تضرع.

خلاصه‌اش را من آوردم در این‌جا برایتان بخوانم. بعد آن موقع داستان را پیش می‌برد مولانا و این داستان مربوط به کیفیت تسلیم است که دقّوقی می‌آید پیش‌نماز می‌شود و یک عده‌ای پشتش که به او کمک کنند تا همانندگی‌هایش بریزد، چون آماده است همانندگی‌هایش بریزد، ولی درحین نماز و دعا و تضرع که این همانندگی‌ها بریزد؛ این همانندگی‌ها همان اهل کشتی هستند، یک دفعه وسط دریا صدای جیغ و داد افرادی را می‌شنود درون کشتی و به‌جای این‌که کاری نداشته باشد با به‌اصطلاح طرحِ قادرِ مطلق که این کسانی که در درونش جیغ و داد می‌کنند می‌گویند: نمی‌خواهیم غرق بشویم بگذار خداوند این‌ها را غرق کند، طلب بخشش می‌کند از خداوند در آن حال تسلیم و این مورد اجابت قرار می‌گیرد و همانندگی‌هایش نجات پیدا می‌کنند، بنابراین موفق نمی‌شوند. و با این‌کار مولانا به ما می‌خواهد گوشزد کند که به کیفیت تسلیم باید توجه داشته باشی و نگذاری یکی از اقلام ذهنی‌ات دخالت کند. پس من خلاصه‌اش را می‌خوانم. این‌ها را قبلاً خواندم ولی خلاصه برایتان می‌خوانم.

پیش در شد آن دقّوقی در نماز قوم همچون اطلس آمد، او طراز

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۴۰)

اقتدا کردند آن شاهان قطار در پی آن مقتدای نامدار

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۴۱)

یعنی دقّوقی پیش‌نماز شد و آن هفت نفر که از جنس زندگی بودند، به کمک او آمده بودند پشتش قرار گرفتند و او محیط شد بر آن هفت نفر و ما هم همچون نقشی داریم. ما هر لحظه درواقع اگر فضا را باز کنیم، پیش‌نماز می‌شویم و یک عده‌ای که از جنس ما هستند حتماً می‌خواهند به ما کمک کنند.

چونکه با تکبیرها مقرون شدند همچو قربان از جهان بیرون شدند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۴۲)

معنی تکبیر اینست ای امام کای خدا پیش تو ما قربان شدیم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۴۳)



این‌ها وقتی «الله اکبر» گفتند، با تکبیرها مقرون شدند یعنی وقتی صحبت «الله اکبر» آمد که خداوند بزرگ است، این‌ها هم تبدیل به خداوند شدند و از این جهان بیرون شدند و ما این‌کار را نمی‌کنیم. این لحظه درست است که فضاگشایی می‌کنیم ولی فضاگشایی‌مان کامل نیست. می‌گوید که: ای امام معنی «الله اکبر» این است که ای خدا ما پیش تو قربان شدیم؛ یعنی از ما، از من‌ذهنی ما چیزی باقی نماند. پس این لحظه مولانا پیشنهاد می‌کند که ما چنان فضاگشایی کنیم که هیچ‌چیز از من‌ذهنی ما باقی نماند، ذهن ما ساکت بشود و توضیح می‌دهد:

تن چو اسماعیل و جان همچون خلیل

کرد جان، تکبیر بر جسم نبیل

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۴۵)

گشت گشته تن ز شهوتها و آز

شد بسم الله، بسمل در نماز

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۴۶)

چون قیامت پیش حق صف‌ها زده

در حساب و در مناجات آمده

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۴۷)

می‌گوید: تن مثل اسماعیل است، یعنی من‌ذهنی، و جان ما مثل خلیل است. پس بنابراین فضاگشایی که می‌کنیم این فضای گشوده‌شده خلیل است، این من‌ذهنی اسماعیل است و ما حاضریم که اسماعیل را که تا حالا دوست داشتیم قربانی کنیم و همین‌که «الله اکبر» می‌گوییم این باید در واقع برای یک جسم، یعنی یک جنسیت نجیب و پاکیزه، نبیل، باید آن من‌ذهنی ما قربانی بشود. پس جان ما تکبیر می‌گوید، «الله اکبر» می‌گوید و معنی‌اش این است که من بی‌نهایت شدم در این لحظه و این من‌ذهنی صفر شد. جسم نبیل همین بی‌نهایت ما است. برای این‌کار ما تکبیر می‌کنیم. پس بنابراین تن ما که من‌ذهنی ما بود از شهوت‌ها و آز گشته شد. همین‌که «بسم الله» می‌گوییم؛ یعنی نام خدا را می‌آوریم و نام خدا را می‌آوریم یعنی یواش‌یواش آن باز می‌شود، در آن باز می‌شود از جنس او می‌شویم. به «بسم الله» ما، پس می‌بینید مولانا می‌گوید: به نام خدا که می‌گویید یعنی تبدیل به او می‌شوید. پس من‌ذهنی بسمل شد یعنی قربانی شد، ذبح شد، از بین رفت. و ما در این لحظه مثل قیامت پیش خداوند، همه انسان‌ها است، صف کشیدیم و در حساب کتاب و مناجات آمده‌ایم. یعنی این لحظه همه ما چه نماز می‌خوانیم چه نمی‌خوانیم این لحظه در واقع نماز ایستادیم. حالا آن نماز مسلمانان هست آن هم دارد تمرین می‌دهد، ولی اگر کسی مسلمان نیست در این لحظه در پیشگاه خدا ایستاده و قرار است در اطراف اتفاق این لحظه چنان فضاگشایی کند که هیچ‌چیز از من‌ذهنی باقی نماند.



و این داستان نه تنها در مورد فرد صادق است در مورد بشریت هم صادق است. بشریت به طور متوسط نمی تواند فضاگشایی کند در نتیجه من ذهنی جلو می رود. درست است؟ پس بشریت می تواند همین دقوقی باشد. ببینید که چه جوری ما پیش می رویم به طور جمعی؟ حالا، به جمع نگاه کنید به خودتان هم نگاه کنید آیا در این لحظه به «بِسْمِ اللّٰهِ» شما، که می گوئید: من می خواهم به تو زنده بشوم، من ذهنی صفر می شود یا نمی شود؟ نمی شود پس این تسلیم درست نیست.

ایستاده پیش یزدان اشکریز

بر مثال راست خیز رستخیز

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۴۸)

حق همی گوید: چه آوردی مرا؟

اندرین مهلت که دادم من تو را

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۴۹)

پس این لحظه ما پیش خداوند اشکریز ایستادیم درست مثل قیامتی که - یعنی رستخیز: قیامت، راست خیز یعنی راست آدم بایستد - راست بایست یعنی این لحظه زندگی از ما انتظار دارد این من ذهنی را بگذاریم کنار به بی نهایت او بایستیم. قد ما اندازه خدا باشد. قیامت یعنی بلند شدن به پای او ایستادن، که پای او پای ما هم است. خداوند می گوید که: برای من چه آوردی؟ در این مهلت هفتاد، هشتاد سالی که به تو داده بودم؟

چشم و هوش و گوش و گوهرهای عرش

خرج کردی، چه خریدی تو ز فرش؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۵۲)

رفتی به جهان فرم، آن جا من ذهنی ساختی، همین طور من ذهنی را نگه داشتی؟ چشم حسی؟ چشم عدم؟ هوش حسی؟ هوش عدم؟ گوش حسی؟ گوش عدم؟ که اینها مال عرش بودند، استعدادهای عرش بودند. یعنی واقعاً که ما می توانیم بشنویم، ببینیم و یا فضا را باز کنیم، به خرد زندگی مجهز بشویم، عقل کل عقل ما هم بشود؛ اینها استعدادهای بسیار سطح بالاست. می گوید: اینها را دادم، خرج کردی، بالاخره چه شد؟ چه آوردی؟ به من زنده شدی؟ به مقصودت رسیدی؟

با خدا با صد تضرع آن زمان

عهدها و نذرها کرده به جان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۸۴)

سر برهنه در سجود، آنها که هیچ

رویشان قبله ندید از پیچ پیچ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۸۵)

توجه کنید که عرض کردم، همین طوری توضیح دادم اوّل، نماز را گفت که: انسان این لحظه یا روز قیامت، مثل نماز است. نماز نماز آن است، که نمی‌تواند راست بایستد. ما الآن بلند نمی‌توانیم بشویم؛ روی بدنمان، پیمان نمی‌گوید، روی پای زندگی‌مان نمی‌توانیم بایستیم. پس این کسانی که در کشتی بودند را دارد می‌گوید:

با خدا با صد تضرّع آن زمان

عهدها و نذرها کرده به جان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۸۴)

سر برهنه در سجود، آنها که هیچ

رویشان قبله ندید از پیچ پیچ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۸۵)

اگر در مورد فرد باشد، این است که هیچ‌کدام از همانیدگی‌های ما یا ما برحسب همانیدگی‌ها، روی قبله را ندیده، قبله یعنی مرکز عدم. به علت این‌که این‌ها را داریم دیگر و این دقوقی که به نماز می‌ایستد، سروصدای این افراد کشتی بلند می‌شود؛ به عبارت دیگر این لحظه که ما شروع می‌کنیم به تسلیم، درست است که ما می‌گوییم: اتفاق این لحظه را قضا پیش می‌آورد، شما قضا باز بکنید، ولی این فضاگشایی می‌گوید آسان نیست. همین‌که قضا را باز می‌کنی، جیغ و داد همانیدگی‌ها بلند می‌شود، که این‌ها تا حالا روی قبله را ندیدند، از این‌که همه‌اش به فکر این دنیا بوده‌اند، چون این‌ها همانیدگی‌اند.

همانیدگی بنا به تعریف یعنی جنسیت این جهان را آوردی مرکزت و هر موقع برحسب آن‌ها می‌بینی مربوط به این جهان است و جهان پیچ پیچ است، یعنی این‌جا چه قدر گیرم می‌آید؟ این‌جا چه قدر گیرم می‌آید؟ این کار را بکنم از دست ندهم. این‌ها هی جهان پیچ پیچ است. می‌گوید: این‌ها روی‌شان قبله ندیده، همانیدگی‌هایمان تا حالا روی قبله را ندیده‌اند، ولی الآن که ما فضاگشایی می‌کنیم، به خطر افتادند، خداشناس شدند، به ناله افتاده‌اند.

در قیام، این گفت‌ها دارد رجوع

وز خجالت شد دوتا او در رکوع

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۵۵)



قوتِ استادان از خجلتِ نماند در رکوع از شرم، تسبیحی بخواند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۵۶)

باز فرمان می‌رسد: بردار سر از رکوع و پاسخ حق بر شمر

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۵۷)

این‌ها همان چیزهایی است که توضیح دادم. وقتی قیام می‌کنیم، این قیام درست مثل این است که به پای بی‌نهایت می‌خواهیم بایستیم. ولی این گفت‌وگوها پیش می‌آید که چه آوردی؟ چه آوردی؟ چه کار کردی؟ و ما چون نمی‌توانیم روی پای زندگی بایستیم، می‌رویم رکوع و قوتِ روی پا ایستادن را نداریم، از خجالتان و از شرممان تسبیحی می‌خوانیم؛ یعنی خداوند را تسبیحی می‌کنیم، بزرگ می‌کنیم ولی خودمان بزرگ نمی‌شویم. دوباره فایده نداره ذهناً او را ذکر کردن. می‌گوید: سرت را بلند کن و پاسخ خداوند را بده.

سر برآرد از رکوع آن شرمسار باز اندر رو فتد آن خام‌کار

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۵۸)

باز فرمان آیدش: بردار سر از سجود و وا ده از کرده خبر

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۵۹)

سر برآرد او دگر ره شرمسار اندر افتد باز در رو همچو مار

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۶۰)

شرمسار می‌گوید از رکوع بلند می‌شود و می‌رود به سجده آن، خام‌کار یعنی بی‌تجربه، تازه‌اندیش، تازه‌کار، خلاصه کسی که فقط ذهناً این کار را می‌کند، ذهناً عبادت می‌کند، فضاگشایی و تبدیل به خدا در کارش نیست. دوباره فرمان می‌آید: سرت را بلند کن از سجود و جوابِ خدا را بده که می‌گوید: چه کار کردی؟ این استعدادهایی که دادم چه کار کردی؟ دوباره سر را بالا می‌آورد شرمسار می‌شود، دوباره به سجده می‌رود.

باز گوید: سر برآر و بازگو
که بخواهم جُست از تو مو به مو



(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۶۱)

پس می‌گوید: سرت را بلند کن، جواب من را بده! که می‌گوید؟ خداوند به ما می‌گوید: از این بازی‌ها دست بردار و من را تحسین می‌کنی، ولی با ذهنت به من زنده نمی‌شوی. جواب من را بده! پس رو می‌کند به انبیا. جواب ندارد بدهد. می‌گوید: کمک کنید!

انبیا گویند: روز چاره رفت چاره آنجا بود و دست‌افزار زفت

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۶۷)

مرغ بی‌هنگامی ای بدبخت، رو ترک ما گو، خون ما اندر مشو

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۶۸)

رو بگرداند به سوی دست چپ در تبار و خویش، گویندش که خپ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۶۹)

خپ یعنی به اصطلاح: خفه شو!

بله، رو می‌کند به انبیا و اولیا می‌گوید که: به من کمک کنید. آن‌ها کمک نمی‌کنند، می‌گویند که: چاره تو آنجا بود، یعنی دنیا بود و دست‌افزار بسیار بزرگ که گفتیم این برگشت از من‌ذهنی و عبادت کردن به صورت فضاگشایی است. می‌بینید به عبادت ما عیب می‌گیرد مولانا. می‌گوید: شما یک چیزی را می‌گویید، «الله اکبر» می‌گویید، «بِسْمِ اللَّهِ» می‌گویید. «بِسْمِ اللَّهِ» معنی‌اش این است که: این من‌ذهنی سرش بریده بشود، ذبح بشود و «الله اکبر» این است که شما به اندازه خدا بشوید، که هیچ‌کدام صورت نمی‌گیرد.

بالاخره او هم می‌پرسد که: از این «الله اکبر» و «بِسْمِ اللَّهِ» شما چه فایده؟ و ما می‌بینیم که هیچ فایده نداشته، رو می‌کنیم به اولیا و انبیا. این‌ها می‌گویند: از ما کاری ساخته نیست، ما را قاطی گناهت نکن. تو «مرغ بی‌هنگام» یعنی خروس بی‌محلّی، ای بدبخت! یعنی من‌ذهنی را تا هفتادسالگی، هشتادسالگی نگه داشتی. دست از سر ما بردار، ما را به گناهانت آلوده نکن. یعنی درست مثل این‌که یک‌کسی نمی‌خواهد چاره‌ای بکند. صحبت این است که شما به این سؤال جواب بدهید: واقعاً شما تصمیم دارید یک کاری برای زنده شدن و رسیدن به منظور اصلی بکنید، که زنده شدن به اوست، وحدت مجدد است؟ یا فقط می‌خواهید حرف بزنید؟ این‌ها می‌گویند که: وقتش گذشته؛ الآن هم می‌خواهی حرف بزنی. چرا؟ برای این‌که در داستان دقوقی الآن می‌گوید که: دقوقی می‌خواهد



اهل کشتی را، که همانیدگی‌هایش است، می‌خواهند غرق بشوند، خداوند می‌خواهد این‌ها را بیندازد، این نجاتش می‌دهد. می‌گوید: این‌ها را حالا به آن‌ها کمکشان کن، ببخش. پس بنابراین می‌بینید که از اولیا و انبیا و الآن ما، الآن می‌بینیم از مولانا کمک نمی‌گیریم، از بزرگان کمک نمی‌گیریم، از انسان‌هایی که زنده به حضور هستند کمک نمی‌گیریم. فقط به‌عنوان مسخره کردن به آن‌ها می‌گوییم: آقا می‌شود به ما کمک کنید؟! می‌گویند: بابا برو دنبال کارت! نه به آن صورتی که تو می‌خواهی. تو خودت را مسخره کردی. رو می‌کند به فامیل‌هایش، آن‌ها هم می‌گویند: خَپ! خَپ! اصطلاحاً یعنی خفه شو! با ما کاری نداشته باش.

هین جواب خویش گو با کردگار ما که ایم؟ ای خواجه دست از ما بدار

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۷۰)

فامیل‌هایش می‌گویند که: جواب خدا را بده. دست از سر ما بردار.

کز همه نومید گشتم ای خدا اول و آخر تویی و منتها

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۷۳)

در نماز این خوش اشارت‌ها ببین تا بدانی، کین بخواهد شد یقین

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۷۴)

آن موقع هست که ما ناامید می‌شویم، می‌گوییم که: خدایا! هم اول تو بودی، هم آخر تو هستی، تو کمک کن! می‌گوید که: اشارات نماز را به این چیزها ببین و بدان که این چیزها اتفاق خواهد افتاد. «تا بدانی، کین بخواهد شد یقین»، یعنی حتماً خداوند، زندگی از تو خواهد خواست که چه شد؟ در این جهان چه کار می‌کنی؟ معنی‌اش این است که هر لحظه می‌پرسد، هر لحظه می‌پرسد که: تو این استعدادها و قابلیت‌ها را که دادم به تو، این‌ها مال عرش بودند، من دادم به تو، چه کار کردی؟ به کجا رسیدی؟ اما این‌ها درواقع مقدمه بود.

«تصوّراتِ مردِ حازم.»

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۰۲)

در همان قسمت که الآن نخواندم، می‌گوید که: خیلی خوب، فرض می‌کنیم که تو نمی‌دانی که وقتی فضاگشایی می‌کنی، زندگی، خداوند چه تغییراتی در مرکزت و در بیرون انجام می‌دهد. این سیر است برای تو، ولی تو که حزم می‌توانی بکنی، دوراندیشی می‌توانی بکنی، حتی با من ذهنیات می‌توانی حزم بکنی.



حزم یعنی دوراندیشی، تأمل، و خودش به اصطلاح مثال می‌زند. می‌گوید: فرض کنید که یک شیری آمد، شما را برداشته، دارد می‌برد بخورد در جنگل. وقتی شیر می‌برد شما را بخورد، در آن موقع به فکر بیزینس می‌افتی که ببینم کجا بروم ملک بخرم گران‌تر بشود، بفروشم؟ یا به فکر جانت هستی؟ و بدان که الآن هم چون اتفاق دارد می‌افتد، شیر قضا که نمی‌دانی لحظه بعد چه می‌شود، تو را دارد می‌برد و مقصودش این است که شما در این لحظه به او زنده بشوید. خداوند می‌خواهد ما به او زنده بشویم. در این لحظه چه قدر اهمّیت می‌دهیم به این؟

می‌گوید: شیر قضا دارد می‌برد تو را. اولاً که می‌دانی بعد از چند سال خواهی مُرد، ثانیاً از این لحظه به بعد تا موقعی که بمیری، در چنگال او هستی، در بین دندان‌های او هستی. شما چه کار می‌خواهی بکنی؟ هر فکری که با من ذهنی می‌کنی، هر عملی که با من ذهنی می‌کنی، یک‌جوری به تو لطمه خواهد خورد. شما از عهده این می‌توانی بریایی؟ شما می‌توانی واقعاً وقت را تلف کنی؟ شیر دارد تو را می‌برد، بعد از مثلاً ده دقیقه می‌رسد جنگل، آنجا می‌خواهد تو را بخورد. در این ده دقیقه باید یک کاری بکنی، به این فکر هستی که چه را بخرم در دکانم بگذارم که با سود بیشتر بفروشم؟ یا می‌خواهی جانت را نجات بدهی؟ حتماً می‌خواهی جانت را نجات بدهی. بله، می‌گوید که:

آنچنانکه ناگهان شیری رسید

مرد را بر بود و در بیشه کشید

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۰۲)

او چه اندیشد در آن بُردن؟ ببین

تو همان اندیش ای استاد دین

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۰۳)

می‌کشد شیر قضا در بیشه‌ها

جان ما مشغول کار و پیشه‌ها

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۰۴)

بله، این‌ها چون دیگر آسان هستند تندتند می‌خوانیم. امروز بیت هم زیاد داریم. می‌گوید فرض کن یک ناگهان شیری بیاید، همان که گفتم تو را بردارد و ببرد به بیشه. موقع بردن تو چه می‌اندیشی؟ الآن هم در این لحظه همان را ببیندیش، ای استاد دین. یعنی ما در این لحظه مشغول کار همانندگی‌ها هستیم، در حالتی که بین دندان‌های شیر داریم می‌رویم و این شیر، شیر قضاست، قضا و قدر است. قضا یعنی اراده الهی، و ما داریم قضا و کن‌فکان. و در آن شش‌ضلعی هم که گفتیم قضا و کن‌فکان، بعدش جف‌القلم و ریب‌المنون هر لحظه یک اتفاق



بد برایت می‌افتد اگر این را به تأخیر بیندازی. «می‌کشد شیر قضا در بیشه‌ها» جان ما مشغول کار و پیشه‌های من‌ذهنی است. بله؛

آن چنان کز فقر می‌ترسند خلق

زیر آب شور رفته تا به حلق

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۰۵)

گر بترسندی از آن فقرآفرین

گنج‌هاشان کشف گشتی در زمین

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۰۶)

جمله‌شان از خوف غم در عین غم

در پی هستی فتاده در عدم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۰۷)

خوب، مردم در ذهنشان به لحاظ فقیر شدن برحسب همانیدگی‌ها می‌ترسند. وقتی من‌ذهنی داریم، همه‌اش می‌ترسیم که این همانیدگی‌ها را از دست بدهیم یا این‌ها کم بشوند یا به فلان همانیدگی نرسیم. در نتیجه از این ترس، ما رفتیم هشیاری جسمی توأم با درد داریم، آب شور یعنی هشیاری جسمی توأم با درد. یعنی انسان چنان تندتند فکر می‌کند که فقط آب شور هشیاری جسمی را دارد. می‌گوید این‌ها از این‌که چیزی را از دست بدهند یعنی همانیدگی را از دست بدهند می‌ترسند. اگر از کسی که فقرآفرین است، یعنی از خداوند می‌ترسیدند به جای این‌که در این فکر بودند، می‌گفتند من می‌خواهم فضا باز کنم و اگر باز نکنم ریب‌المنون خواهد آمد و فکر و عمل من، من را ناامید خواهد کرد به جایی نخواهم رسید، با فضاگشایی گنجان که زیر همانیدگی‌هاست برای ما کشف می‌شد.

اما همه این‌ها همه انسان‌ها از ترس این‌که به غم بیفتند در عین غم هستند. یعنی در من‌ذهنی ما از این می‌ترسیم که یک موقع این همانیدگی‌ها را از دست بدهیم غصه بخوریم. حالمان خوب است، رابطه‌مان با همسرمان خیلی خوب است، می‌ترسیم ولی برود، از دست برود. از ترس که اگر برود فقیر می‌شویم، یک همانیدگی از ما کنده می‌شود. از ترس کنده شدن همانیدگی دچار غم شدید، هنوز نرفته است. می‌گوید این سیستم فکر و عمل موافق با خرد زندگی نیست، تو بیا اصلاً فضا بکن بگو که من می‌خواهم به فقرآفرین زنده بشوم. هستی واقعی این فضای گشوده‌شده است نه هستی، این را من داشته باشم و براساس این زندگی‌ام را بنا کنم و برحسب این ببینم و بلند بشوم بر اساس این، خودم را نشان بدهم. این نه، این هستی بد است، هستی ذهنی است.



در پی هستی یعنی هستی ذهنی، افتادن در عدم. این هم عدم بد است، عدم خوب نیست. پس عدم دو معنی دارد: یکی فضا را باز می‌کند با فضاگشایی مرکزت عدم می‌شود. این عدم، عدم خوب است برای این‌که خدا می‌آید مرکزت می‌شود. یک موقعی هست که نه، متقبض می‌شوی عدم یعنی چیزی که به اصطلاح ارزش ندارد. به خاطر حس وجود در ذهن، افتادن به چیزی که ارزش ندارد. عدم در این‌جا یعنی چیزی که هیچ ارزشی از نظر زندگی ندارد.

اما این آیه هم جالب است.

«وَلَوْ أَنَّ أَهْلَ الْقُرَىٰ آمَنُوا وَاتَّقَوْا لَفَتَحْنَا عَلَيْهِم بَرَكَاتٍ مِّنَ السَّمَاءِ وَالْأَرْضِ...»

«اگر مردم قریه‌ها ایمان آورده و پرهیزگاری پیشه کرده بودند، برکات آسمان و زمین را به رویشان می‌گشودیم...»
(قرآن کریم، سوره ی اعراف (۷)، آیه ۹۶)

مردم یعنی قریه‌ها یعنی ده‌ها، یعنی اهالی ذهن. اگر فضا را باز می‌کردند ایمان می‌آوردند و پرهیز می‌کردند از آوردن همانیدگی‌ها به مرکزشان، در این‌صورت برکات فضای گشوده‌شده و انعکاس آن در جهان بیرون، یعنی بیرونشان، بسیار زیبا می‌شد. پس برکات آسمان گشوده‌شده و انعکاس آن در جهان فرم، به آن‌ها برمی‌گشت. از جانب زندگی می‌گوید، از جانب خدا می‌گوید. انسان‌های من‌ذهنی اگر ایمان می‌آوردند، ایمان آوردن یعنی واقعاً تبدیل به خدا شدن، نه این‌که ایمان ذهنی. من خدا را قبول دارم، نه. اگر ایمان می‌آوردند، فضا را باز می‌کردند و به او تبدیل می‌شدند یواش‌یواش و پرهیز می‌کردند از آوردن همانیدگی‌ها به مرکزشان، در این‌صورت برکات فضای گشوده‌شده یعنی آسمان درون و انعکاس آن در بیرون را تجربه می‌کردند.

مربوط به همین بیت قبلی است که می‌گفت: «جمله‌شان از خوف غم در عین غم» منتها این‌ها ایمان نمی‌آوردند، از این‌که چیزی را از دست بدهند می‌ترسند. ولی این ترس عین غم است، من‌ذهنی عین غم است. در مرکز ما عین غصه است، ما از ترس غم به غم چسبیده‌ایم. از ترس غم از دست دادن، من‌ذهنی را رها نمی‌کنیم. اگر من‌ذهنی را رها می‌کردیم با فضاگشایی، تبدیل به او می‌شدیم ایمان واقعی می‌آوردیم، «ای دیدن تو دین من، وی روی تو ایمان من» پس دیدن خداوند دین من است، دیدن روی او هم ایمان من است و ما روی او را نمی‌توانیم ببینیم مگر این‌که به او تبدیل بشویم. پس باید فضاگشایی بکنیم. بله. اما،

«دعا و شفاعت دَقُوقی در خلاص کشتی.»

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۰۸)



می‌بینید که الآن دقوقی که پیش‌نماز است می‌خواهد دعا کند اهل کشتی نجات پیدا کنند. در این‌جا در مورد شخص ما، اهل کشتی همانیدگی‌های ما هستند. شما وقتی فضاگشایی می‌کنید و با خدا یکی می‌شوید، می‌خواهید دعا کنید این همانیدگی‌ها که این‌قدر دوست داشتید، بریزند یا یک‌دفعه رحمتان می‌آید و برمی‌گردید این‌ها را نجات می‌دهید؟ مواظب دعای خودتان در فضاگشایی و فضای گشوده‌شده باید باشید. دعا یعنی خواست و خواست باید ببینیم که در شما چه قدر خالص است. چه قدر شما از جهان دل می‌کنید؟ آیا واقعاً می‌خواهید دل بکنید، یا هنوز یک خُرده‌شیشه‌ای آن‌جا هست و آن خُرده‌شیشه باعث می‌شود که بگویید نه بابا این‌ها هم بالاخره درست می‌شوند این همانیدگی‌ها و دردهای من درست می‌شوند. حالا بگذار نگه داریم، آیا به‌اندازه کافی فضا را باز می‌کنید؟ در آن فضای باز شده حالت صبر و خویش‌ن‌داری هست که اگر همانیدگی می‌افتد واقعاً بیفتد؟ یا نه. موقعی که می‌افتد دوباره می‌گیرید و نجاتش می‌دهید. بله، بخوانیم.

چون دَقوقی آن قیامت را بدید

رحم او جوشید و اشک او دويد

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۰۸)

گفت: یارب منگر اندر فعلشان

دستشان گیر ای شه نیکونشان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۰۹)

خوش سلامتشان به ساحل بازبر

ای رسیده دست تو در بحر و بر

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۱۰)

پس بنابراین می‌گوید دقوقی وقتی شروع کرد به نماز، یک‌دفعه شنید که وسط دریا یک‌سری آدم در کشتی دارند فغان می‌کنند، آه و ناله می‌کنند که وای غرق شدیم، خدایا ما را نجات بده. که قبلاً هم گفتیم هیچ‌کدام از این‌ها روی قبله ندیده بودند تا حالا، ولی الآن دیدند دارند غرق می‌شدند یک‌دفعه خداشناس شده بودند. و تمثیل این است که اگر این همه همانیدگی با درد و چیزها داریم در اثر تسلیم و فضاگشایی شما اگر این‌ها بخواهند بیفتند و خداوند این‌ها را بیندازد یعنی شما به‌عنوان هشیاری ناظر نگاه می‌کنید، می‌بینید یک رنجش دارد می‌افتد، می‌گذارید بیفتد؟ یا اگر اسانس آن رنجش ناله کند بگوید بابا من یک چیز لازمی هستم من را نگه دار، آه و ناله بکند می‌گویید نه بابا، بگذار حالا باشد. حالا امروز نه، بعداً. این بلا سر دقوقی آمده است، مولانا می‌گوید مواظب باشید سر شما نیاید. پس می‌گوید دقوقی وقتی آن قیامت را بدید یک‌دفعه رجمش جوشید و شروع کرد به اشک ریختن، گفت یارب به اعمالشان نگاه نکن، تو شاهی هستی که نیکوکار هستی، به آن‌ها کمک کن. این‌ها را تا به



ساحل به سلامت برسان تو هم در دریا کمک ما هستی هم در خشکی. یعنی هم در ذهن هم در دریا، هم در این فضا. تو این‌ها را نگاه دار حالا این‌ها در این مورد می‌گوییم همانندگی‌هایش هستند.

ای کریم و ای رحیم سرمدی در گذار از بدسگالان این بدی (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۱۱)

ای بداده رایگان صد چشم و گوش بی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۱۲)

پیش از استحقاق بخشیده عطا دیده از ما جمله کفران و خطا (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۱۳)

این‌ها را امروز هم صحبت کردیم؛ کفران کردن یعنی قدرش را ندانستن و همان‌طور که می‌بینید: سرمدی یعنی همیشگی، ابدی، بدسگال یعنی بداندیش، بدخواه.

پس می‌گوید ای خداوند کریم و ای رحیم جاودانه، پس معلوم می‌شود خداوند نمی‌شود به اصطلاح بر ضد ما بیندیشد این اعمال ماست که سبب می‌شود بدی برسد به ما، هم بخشنده هست هم مهربان جاودانه هست. می‌گوید از این بداندیش‌ها این بدی را بگذر، ببخش این‌ها را. ای که تو مجانی چشم و گوش به ما دادی و هیچ انتظاری از ما نداشتی و قبل از این‌که ما مستحق این بخشش‌ها بشویم این‌ها را به ما بخشیده‌ای، ولی درست است که به ما بخشیده‌ای ولی از ما فقط لغزش و کفران نعمت دیده‌ای. راست هم هست، در مورد ما همه‌اش صادق است. یعنی می‌گوید که خداوند، منتظر نمی‌شود که ما قابلیت بخشش پیدا کنیم، خداوند به قابلیت ما که ذهن می‌گوید قابل نشدی نگاه نمی‌کند به همه می‌بخشید. پس شما هم این مانع ذهنی را در خودتان نباید ایجاد کنید که به من کمک نمی‌کند برای این‌که من هنوز شایسته نیستم. شما هرکس باشید در هر وضعیتی شایسته کمک خداوند هستید فقط فضا را باز کنید این کمک را بگیرید.

برای همین می‌گوید «پیش از استحقاق بخشیده عطا» یعنی نگاه کنید که چه قدر ما ابزار شناسایی داریم. این سکون را گذاشته در مرکز ما، ما از آن استفاده نمی‌کنیم پس کفران می‌کنیم و هر لحظه با دید همانندگی نگاه می‌کنیم پس لغزش می‌کنیم، خطا. تا حالا ما قابلیت و استحقاق این لطف‌های زندگی را نداشته‌ایم، همه‌اش اشتباه کرده‌ایم و کفران نعمت کرده‌ایم. توجه کنید نعمت اصلی استفاده از این ابزار فضاگشایی و آوردن عدم و



زنده شدن به اوست. این نعمت اصلی است، برای همین می‌گوید: «شکر باره کی سوی نعمت رود» ابتدا ما به خاطر نعمت‌ها شکر می‌کنیم خدایا شکرت که به من مثلاً غذا دادی، خانه دادی، ممکن است آدم از این حرف‌ها بزند ولی بعداً متوجه می‌شود که شکر اصلی برای این بوده است که به او زنده بشود و چشمش باز بشود. بله،

ای عظیم از ما گناهان عظیم

تو توانی عفو کردن در حریم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۱۴)

ما ز آز و حرص، خود را سوختیم

وین دعا را هم ز تو آموختیم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۱۵)

حرمت آن که دعا آموختی

در چنین ظلمت چراغ افروختی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۱۶)

بله، این بیت‌ها هم البته دنباله‌اش می‌آید،

همچنین می‌رفت بر لفظش دعا

آن زمان چون مادران با وفا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۱۷)

اشک می‌رفت از دو چشمش و آن دعا

بی خود از وی می برآمد بر سما

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۱۸)

آن دعای بیخودان، خود دیگر است

آن دعا زو نیست، گفت داور است

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۱۹)

این ابیات ساده هستند دیگر جزو قصه هستند. پس می‌گوید ای خداوند بزرگ، تو بزرگ هستی ما هم گناهانمان بزرگ است فقط تو می‌توانی در حریم کبریایی در فضای گشوده‌شده در فضای یکتایی ببخشی این‌ها را. ما از طریق همانیدگی‌ها دیدیم و این‌ها به ما فقط حرص و طمع را یاد دادند و خودمان را سوختیم یعنی اصلمان را در این‌ها صرف کردیم، فقط زندگی را صرف همانیدن ساختیم. درست است که ما این اشتباه را کرده‌ایم ولی واقعاً این دعا را هم که فضا را بتوانیم باز کنیم از تو یاد گرفته‌ایم؛ یعنی به احترام و حرمت و ارزش این‌که به ما دعا



یاد داده‌ای و در چنین تاریکی چراغ افروخته‌ای، در تاریکی ذهن چراغ عدم را افروخته. در تاریکی ذهن چراغ فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه که به وسیله قضا پدید می‌آید برای ما گذاشته است از این چراغ باید استفاده کنیم. و همین‌طور مثل مادران باوفا که برای بچه‌هایشان دعا می‌کنند این هم برای همانیدگی‌هایش دعا می‌کرد، برای اهل کشتی دعا می‌کرد. البته این تمثیل درست است که ما هم برای همانیدگی‌هایمان دعا می‌کنیم و درست فضاگشایی نمی‌کنیم ولی یک‌سری انسان‌ها هم هستند که در این جهان به زندگی زنده‌اند آن‌ها هم اثر سازنده و نگاه‌دارندگی و حفظ دارند.

همچنین می‌رفت بر لفظش دعا

آن زمان چون مادران با وفا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۱۷)

انسان‌هایی مثل مولانا، انسان‌هایی که هیچ همانیدگی در مرکزشان نیست از این آدم‌ها دعا پخش می‌شود. دعا و خیرخواهی و سامان‌بخشی و نظم‌بخشی از هر مرکزی که ولو یک خُرده به زندگی زنده شده پخش می‌شود. به هر حال می‌گوید: «اشک می‌رفت از دو چشمش و آن دعا» هم گریه می‌کرد لطیف بود و آن دعا به صورت ارتعاش یعنی از حالت بی‌خودی بر آسمان بلند می‌شد. وقتی ما فضا باز می‌کنیم دعای ما در واقع دعای خداوند است و این دعایی که خداوند می‌کند برای خودش مستجاب می‌شود.

آن دعای بیخودان، خود دیگر است

آن دعا زو نیست، گفت داور است

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۱۹)

داور یعنی خداوند، دعای اشخاصی که فضا را باز می‌کنند و بی‌خود می‌شوند یعنی من‌ذهنی صفر می‌شود، دعای دیگریست این دعا با دعای من‌ذهنی که می‌گویند این را به من بده آن را به من بده فرق دارد. و این دعا از شخص نیست برای این‌که من ندارد در آن لحظه، بنابراین دعای داور یعنی خداوند است.

آن دعا، حق می‌کند چون او فناست

آن دعا و آن اجابت از خداست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۲۰)

واسطه مخلوق، نه اندر میان

بی خبر ز آن لابه کردن جسم و جان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۲۱)



بندگان حق، رحیم و بردبار خوی حق دارند در اصلاح کار

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۲۲)

پس بنابراین وقتی ما فضا را کامل باز می‌کنیم و هیچ‌چیز از ذهن نمی‌آید آن‌جا، هیچ‌چیز هم دخالت نمی‌کند و این حالت همان حالتی است که قبلاً هم خیلی بحث کردیم. «لی مع الله وقت» یعنی جایی که ما و خدا هستیم کس دیگری نیست، گفت حتی فرشته‌ها و پیغمبر برگزیده هم به فضای گشوده‌شده که ما و خدا هستیم راه ندارد و ما به صورت هشیاری ناظر نگاه می‌کنیم. پس موقع فضاگشایی اگر فضاگشایی واقعاً عالی باشد من‌ذهنی ما فناست خداوند دعا می‌کند، فضای گشوده‌شده دعا می‌کند و آن دعا و اجابت هم از خداست در آن‌جا واسطه مخلوق نیست.

واسطه مخلوق، نه اندر میان بی خبر ز آن لابه کردن جسم و جان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۲۱)

یعنی جسم و جان ما، من‌ذهنی ما از لابه کردن فضای گشوده‌شده خبر ندارد، اگر خبر داشت نمی‌گذاشت. پس واسطه مخلوق، در این‌جا دوباره به لفظ مخلوق برمی‌خوریم، «مخلوق» یعنی جسم، خلق شده، در فضای گشوده‌شده مخلوق نیست. امروز هم در غزل داشتیم گفت تو از اهل این جهان یعنی مخلوق نیستی، اهل آسمان هستی، اسانس تو بی‌فرمی است. «لابه کردن» یعنی زاری کردن؛ پس من‌ذهنی ما از لابه کردن فضای گشوده‌شده خبردار نیست. می‌گوید کسانی که این‌طوری فضاگشایی می‌کنند و فضای گشوده می‌شوند، این‌ها بندگان خداوند هستند. این‌ها مهربان و خویش‌ن‌دار و صبور هستند و در نظم دادن به کارها و اصلاح کارها خوی خداوند را دارند. هر کسی که به زندگی زنده می‌شود در نظم‌دهی و اصلاح این جهان خوی خدا را دارد. در واقع خداوند به وسیله همین افراد جهان را به نظم در می‌آورد در هر رشته‌ای. بله،

مهربان، بی‌رشتان، یاری‌گران در مقام سخت و در روز گران

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۲۳)

هین بجو این قوم را ای مبتلا هین غنیمت دارشان پیش از بلا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۲۴)

رست کشتی از دم آن پهلوان واهل کشتی را به جهد خود گمان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۲۵)

پس این اشخاص که تسلیم هستند فضاگشایی می‌کنند مهربان هستند چیزی نمی‌خواهند و یاری به همه می‌کنند، در چه موقعیت‌هایی؟ در موقعیت‌های سخت و روزهایی که پر از مسئله هست. بعد به من‌های ذهنی که مبتلا هستند می‌گوید که این قوم را جست‌وجو کنید. و پیش از این‌که بلا به شما بزند از آن‌ها استفاده کنید و ما هم همین کار را داریم می‌کنیم. شما اگر سن و سالی دارید، بیست سالتان است، پانزده سالتان است منتظر نباشید بلا برسد. قومی مثل مولانا را جست‌وجو کنید پیدا کنید و فضا را باز کنید به حضور زنده بشوید. بدانید که در بین دندان‌های شیر قضا هستید. حزم کنید اگر همانندگی زیاد دارید حزم یعنی تأمل، دوراندیشی ولو با فکر، که الآن وضعیت من چیست؟ به خودم یک نگاهی بکنم در هر سنی، من چه می‌خواهم؟ آیا می‌خواهم از جمع تقلید کنم، مثل بقیه باشم نگاه کنم این هم حزم است دیگر، نگاه کنم اگر سنم خیلی کم است به پدرم، مادرم به مادربزرگم پدربزرگم این‌ها چه جور زندگی می‌کنند.

نگاه کنم به مثلاً زندگی شاهان، این‌ها چرا به بعضی مصیبت‌ها رسیدند؟ چرا به آن‌جا رسیدند؟ چه بلاهایی سرشان آمده چرا آمده؟ این‌ها همه تأمل‌هایی است که شخص می‌تواند بکند. و اگر از جمع من‌ذهنی تقلید نکند شاید با همین حزمش به نتایجی برسد که بتواند برگردد و این قوم را جست‌وجو کند. «هین بجو این قوم را ای مبتلا» مبتلا کسی است که مبتلا به مرض من‌ذهنی است و ایجاد مسئله برای خودش است و قبل از بلا این فرصت را غنیمت بدان. هرچه جلوتر می‌رویم سنمان بالاتر می‌شود بلاهای بیش‌تری سرمان می‌آید. بالاخره از دم دعای دقوقی اهل کشتی رست؛ در مورد فرد همانندگی‌ها که جیغ و داد راه انداخته بودند این‌ها سالم به ساحل رسیدند، یعنی نمردند و اهل کشتی منتها فکر کردند که جیغ و داد و دعا تدبیر خودشان بود آن‌ها را نجات داد و این صحبت‌ها فقط راجع به یک نفر نیست.

من خواهش می‌کنم شما قصه را چندین بار بخوانید و خودتان را در معرض تابش نور قصه قرار بدهید. قصه این‌طوری نیست که ما بیایم با ذهن هم‌هویت شده‌مان چیزها را بغل هم بچینیم و بخواهیم تفسیر کنیم، مولانا زیر نفوذ خود زندگی‌ست. خود زندگی دارد حرف می‌زند، یک پویایی خاصی دارد این کار و ما بخواهیم اگر از قصه استفاده کنیم باید قضاوت و تشخیص من‌ذهنی‌مان را کنار بگذاریم. بخوانیم ولو این‌که کامل نمی‌فهمیم، یک مقدار بفهمیم و بخوانیم کلش را بخوانیم یک دفعه کلش را در نظر بگیریم. مثلاً وقتی می‌گوید: «رست کشتی از دم آن پهلوان» پهلوان در این‌جا دقوقی‌ست که دارد دعا می‌کند نه تنها مربوط است به یک نفر که در اثر دعای



خودش این همانیدگی‌هایش می‌رهد، در اثر دعای بعضی از انسان‌های نام‌دار و انسان‌های کامل اهل کشتی این جهان می‌رهند. ما در اثر راهنمایی‌های خردمندان گذشته از خیلی بلاها می‌جهیم منتها به حساب خودمان می‌گذاریم. یک شخصی در طول عمرش از گرفتاری‌ها و مسائل مختلفی نجات پیدا می‌کند، به وسیله لطف خداوند، نباید به حساب حيله‌گری خودش بگذارد، که آقا من گرفتار شده بودم، ممکن بود یک قسمتی از وجودم را از دست بدهم، من نجات پیدا کردم، خدا را شکر. به قدرت حيله و تزویر و دروغویی خودم نبود، بلکه یک چیز دیگری من را نجات داد و آن چه بوده است؟ از خودش سؤال بکند.

بله، حالا اهل کشتی نجات پیدا کردند، می‌گویند: خودمان در اثر تدبیر خودمان نجات پیدا کردیم. چه کشتی زمین، چه کشتی همانیدگی‌های من که همانیدگی‌های من الآن که رها شده‌اند و در ذهن نشسته‌اند دیگر به آنجا تضرع و زاری و خدایا ما را نجات بده، الآن دیگر دوباره که آزاد شده‌اند می‌گویند که: آقا تمام شد رفت، ما دوباره بلند می‌شویم به عنوان من ذهنی، عینک دید تو قرار می‌گیریم.

که مگر بازوی ایشان در حذر

بر هدف انداخت تیری از هنر

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۲۶)

پا رهاند روبهان را در شکار

و آن ز دم داند روباهان غرار

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۲۷)

عشق‌ها با دم خود بازند کین

می‌رهاند جان ما را در کمین

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۲۸)

اهل کشتی می‌گویند که: در واقع تدبیر ما بود، یکی تیری به هدف زد چراکه ما هنرمند هستیم، ما پر از فضیلت هستیم. «که مگر بازوی ایشان در حذر» یعنی در تدبیر و دوراندیشی بر هدف خلاصی، تیری از فضیلت آن‌ها و هنرمندی آن‌ها انداخت و این‌جا مولانا مثال می‌زند، می‌گوید: روباه‌ها را پا می‌رهاند، وقتی روباه‌ها را می‌خواهند شکار کنند، که به خاطر دُشمن اتفاقاً شکار می‌کنند، روباه‌ها فرار می‌کنند دیگر، برای فرار از پایشان استفاده می‌کنند؛ ولی این روباهان همه‌اش از دُشمن می‌دانند چون دُم روباه نماد حقه‌بازی‌اش است. بله.

غرار یعنی گول خوردن، غفلت، بی‌خبری. پس روباهان از روی غفلت و نادانی، این را از دُشمن می‌دانند. ما انسان‌ها هم به خاطر لطف ایزدی یا بخشش انسان‌های نیکوکار، راهنمایی آن‌ها، ما نجات پیدا می‌کنیم. شما



حتماً می‌دانید وقتی این نصیحت‌ها و پندهای مولانا را به‌کار می‌برید، راهنمایی‌های مولانا را به‌کار می‌برید، از خیلی از مشکلاتی که در زندگی‌تان ممکن بود به‌وجود بیاید و شما را نابود می‌کند، دارید خلاص می‌شوید، از خودتان ندانید. می‌گوید: این روباه‌ها با دُمشان عشق‌بازی می‌کنند که موقع شکار ما، این دُم ما، ما را می‌رهاند. ما هم به من‌ذهنی‌مان و حقه‌بازی‌اش می‌نازیم که تدبیرها و دروغ‌های ما، ما را نجات می‌دهد وقتی به‌خطر می‌افتیم، این‌طوری نیست. اتفاقاً به‌خاطر دُم روباه است که روباه را شکار می‌کنند، به‌خاطر همین من‌ذهنی ما و دروغ‌ها و تزویرها و نفاق او است که ما به‌خطر می‌افتیم. بله.

روبَها، پا را نگه دار از کلوخ پا چو نبُود، دُم چه سود ای چشم‌شوخ؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۲۹)

ما چو روباهیم و پای ما کِرام می‌رهاندمان ز صدگون انتقام

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۰)

حیلۀ باریک ما چون دُم ماست عشق‌ها بازیم با دُم چپ و راست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۱)

بله. چشم‌شوخ یعنی گستاخ. کِرام یعنی بزرگان. می‌بینید چشم‌شوخ یعنی گستاخ، بی‌حیا و این من‌ذهنی است. کِرام: جمع کریم، بزرگواران، بلندمندان. پس بنابراین روبَها یعنی ای انسان من‌ذهنی پایت را یعنی این مرکز عدم را از کلوخ نگه دار؛ برای این‌که روباه که می‌دود، پا را به کلوخ می‌زند، سنگ می‌زند، می‌گوید پا که به‌درد نمی‌خورد که، اصل کاری دُم است. نه، پایت دارد تو را نجات می‌دهد. می‌گوید: اگر پا نداشته باشی، دُم چه فایده دارد ای گستاخ؟ چشم‌شوخ در این‌جا گستاخ یعنی من‌ذهنی واقعاً نمی‌فهمد. یک‌بار، دوبار، ده‌بار اشتباه می‌کند و نتیجه اشتباه‌اش را می‌بیند ولی باز هم نمی‌فهمد. می‌گوید که: ما مثل روباه هستیم، ما در من‌ذهنی مثل روباه هستیم. روی پای اصلی که عدم است که در اثر فضاگشایی به ما کمک می‌کند، نه، روباه نیستیم. می‌گوید: پای ما بزرگان هستند، پس پای ما مولانا است باید قدرش را بدانیم یا اشخاصی مثل آن، ولی خود ما اگر من‌ذهنی داریم مثل روباه هستیم. که این بزرگان که پای ما هستند از صدگونه بلا و بازپرداختن نتیجه عملمان ما را می‌رهانند. از اول زندگی با من‌ذهنی اشتباه می‌کنیم، درد ایجاد می‌کنیم، بالاخره رها می‌شویم.



حیله حساب شده ما در من ذهنی یعنی فکرهاي مختلف ما از طریق همانیدگی‌ها که بسیار باریک و حساب شده هست، مثل دُم ما است و ما همیشه افتخار می‌کنیم و عشق بازی می‌کنیم با این حیل‌های دقیق و حساب شده خودمان، نقشه می‌کشیم، نقشه برای دیگران می‌کشیم، چاه می‌کنیم و این‌ها بسیار حساب شده و فکر شده است، ولی خیلی خطرناک است. عشق بازی می‌کنیم با دُمان چپ و راست. این درست است؟ هر کسی با حیل‌های من ذهنی‌اش عشق بازی می‌کند، به آن‌ها افتخار می‌کند که من این قدر در ذهنم نقشه می‌کشم، دیگران را به در دسر می‌اندازم یا نقشه می‌کشم این چیز را به دست می‌آورم به هر صورتی، این‌ها می‌گویند ما را به خطر می‌اندازند.

دُم بجنابنیم ز استدلال و مکر تا که حیران ماند از ما زید و بکر

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۲)

طالب حیرانی خَلقان شدیم دست طمع اندر اَلوهیت زدیم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۳)

تا به افسون، مالک دل‌ها شویم این نمی‌بینیم ما، کَاندِر گویم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۴)

می‌گویند: این دُم حیل‌ه یعنی فکر کردن با من ذهنی که بسیار دقیق است، می‌جنابنیم؛ یعنی بر حسب همانیدگی‌ها فکر می‌کنیم و بر اساس آن‌ها استدلال می‌کنیم و مکر می‌کنیم، به طوری که این و آن حیران می‌مانند، زید و بکر یعنی این و آن. و ما می‌خواهیم مردم را حیران کنیم، ما طالب حیرانی مردم هستیم، مردم به ما نگاه نکنند ببینند چه فکرهاي دقیقی داریم، چه جوری جدل می‌کنیم، استدلال می‌کنیم، مردم را قانع می‌کنیم که این فکرهاي ما درست هستند و در عین حال که ما می‌دانیم در واقع مکر می‌کنیم طمع در زنده شدن به خدا هم داریم.

اَلوهیت یعنی خدایی، صفت خدایی. گو یعنی گودال.

پس ما می‌خواهیم مردم را حیران کنیم. شما به خودتان یک نگاهی بکنید، ببینید که با فکرهاي من ذهنی و باریک بینی‌ها می‌خواهید تحسین مردم را با حیران کردن آن‌ها برانگیزید یا نه؟ در عین حال که من ذهنی دارید و طالب حیرانی مردم هستید آیا طمع در زنده شدن به خداوند هم دارید؟ و با یک نقاب می‌گویند معنویت که می‌دانیم دروغ است، به افسون یعنی دروغ، می‌خواهیم دل‌ها را به خودمان جذب کنیم، مالک دل‌ها بشویم. مالک دل‌ها، البته کسی که به زندگی زنده هست اگر دل‌ها را زندگی ببیند، واقعاً زندگی را در دل‌ها تشویق کند و



ترغیب کند، می‌تواند به اصطلاح مورد محبت و عشق مردم قرار بگیرد؛ ولی کسی که در گودال است خودش و همه‌اش با فکرهای باریک‌همانیدگی‌ها می‌خواهد این کار را بکند، مولانا می‌گوید که: این کار تو را ناامید خواهد کرد، به‌جایی نخواهد رساند.

این صحبت‌هایی که الآن می‌کند مولانا خیلی از انسان‌ها دچارشان هستند. به حیل‌های باریکشان؛ حیل در ضمن یعنی فکر کردن برحسب همانیدگی‌ها، حیل. و اصلاً گذاشتن یک چیزی در مرکز و دیدن برحسب آن، فکر کردن برحسب آن حیل کردن است. این خرد زندگی نیست و کسی که در این کار استاد باشد و دانش زیادی داشته باشد و نیروی زندگی را در باریک‌بینی‌های ذهن و استدلال و جدل به‌کار ببرد، به هیچ‌جا نمی‌رسد و مردم را هم به بی‌راهه می‌برد؛ برای همین این چیزها را می‌گوید بعد آن.

در گوی و در چهی ای قَلتَبان

دست وادار از سبال دیگران

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۵)

چون به بُستانی رسی زیبا و خوش

بعد از آن دامان خَلقان گیر و کَش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۶)

ای مُقیم حبس چار و پنج و شش

نغزجایی، دیگران را هم بکش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۷)

گو یعنی گودال. چاه هم که چاه است. می‌گوید: در گودال و چاه همانیدگی‌ها هستی ای بی‌غیرت. قَلتَبان یعنی بی‌غیرت، بی‌حمیت، آن لفظ بد را هم که در فارسی داریم، حالا مؤدبانه‌اش همین قَلتَبان است. بله، حالا من نمی‌گویم. دست‌هایت را از سبیل‌های مردم بردار. حالا یک‌جایی مؤدبانه به ما گفته است که مولانا، حواست به خودت باشد، به حیل باریک خودت باشد، به افتخار کردن به دُمت باشد ای روباه و ای روباه‌صفتان و اگر تو مثل روباه هستی دیگر طمع در زنده شدن به خدا نداشته باش. و ما اگر من‌ذهنی داریم باید از این ابیات استفاده کنیم ببینیم که این‌ها چه قدر در مورد ما کاربرد دارند و مصداق دارند؟ چه قدر ما این‌طوری هستیم؟ آن‌جا گفته بود:

تا کُنی مَر غیر را حَبْر و سَنی

خویش را بدخو و خالی می‌کنی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶)

این‌جا می‌گوید: در چاه هستی ای بی‌غیرت، دست از سبیلِ مردم بردار؛ یعنی دست از سرِ مردم بردار. هر موقع به یک گلزاری رسیدی؛ یعنی هر موقع فضا را باز کردی و بی‌نهایت باز کردی در بیرونِ خودت انعکاسِ این‌ها را دیدی، درون و بیرون‌ت زیبا شد، آن‌موقع دامنِ مردم را بگیر بکش، بگو شما هم بیایید ولی خودت که نرسیدی چرا با حيله و مکر و استدلال وجدل می‌خواهی مردم را یا به زور قانع کنی که بیا دنبال ما؟ ای کسی که در حبس چهار بُعد هستی، یعنی جسم و فکر و هیجان و جان ذهنی، پنج حس و شش جهت یعنی چهار و پنج و شش و شش و شش و شش، هرکسی مرکزش مادی باشد حبس چهار و پنج و شش است، می‌گوید جای خوبی هست این، دیگران را هم بکش آن‌جا. شما یا ما همه‌مان، تک به تک از خودمان سوال کنیم آیا واقعاً من جای خوبی هستم؟ دارم می‌گویم شما بیایید؟ رها نمی‌کنم مردم را؟ یا نه مردم را رها کنم به حال خودشان روی خودم کار کنم؟ بله

ای چو خربنده حریف کون خر

بوسه گاهی یافتی، ما را ببر

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۸)

چون ندادت بندگی دوست دست

میل شاهی از کجآت خاسته ست؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۹)

در هوای آنکه گویندت: زهی

بسته‌ای در گردن جانت زهی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۴۰)

یعنی ای کسی که مثل خر کچی، خربنده همان‌طور که می‌بینید خادم الاغ، خرکچی کسی که پشت سر الاغ راه می‌رود و نشیمنگاه خر را نگاه می‌کند، یعنی ما هم دنبال من‌ذهنی‌مان یا من‌های ذهنی راه افتادیم و دهن من‌ذهنی را به آن‌جای خر تشبیه می‌کند که اختیار حرفش در آن نیست. این را مقایسه کند با کسی که با مرکز عدم حرف می‌زند که امروز هم در غزل داشتیم، گفت اگر از من می‌خواهی سخن بستانی دو سه قدح به من بده و انسان‌هایی که می‌خواهند مسلط بشوند به دیگران تو که می‌گوید دائماً نشیمنگاه خر یعنی دهن من‌ذهنی خودت را نگاه می‌کنی که در کنترل تو نیست، در کنترل هیچ کس نیست تو بوسه‌گاه خوبی یافتی ما را هم ببر آن‌جا را ماچ کنیم، تو اگر به این افتخار نائل نشده‌ای که بنده‌ خداوند باشی، یعنی فضا را باز کنی، مرکزت را عدم کنی، آسمان درونت



باز بشود در این صورت چرا فکر می‌کنی که یک شاه معنوی هستی؟ («میلِ شاهی از کجآت خواسته است؟») به چه دلیلی خودت را شاه می‌دانی؟ انسان کامل می‌دانی؟ به خاطر این که مردم تو را تحسین کنند، به گردنت یعنی به گردنِ روح و جانت طناب بسته‌ای، پس این طناب طناب غم است، همانندگی است فقط می‌خواهی مردم تو را تحسین کنند، آفرین بگویند. زهی اول یعنی آفرین زهی دوم یعنی ریسمان، طناب. بله.

**روبها، این دمّ حیلِت را بپل
وقف کن دل بر خداوندان دل**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۴۱)

**در پناه شیر کم ناید کباب
روبها، تو سوی جیفه کم شتاب**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۴۲)

**ای دلا منظور حق آنکه شوی
که چو جزوی سوی کلّ خود روی**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۴۳)

بله، هلیدن یعنی: وا گذاشتن، رها کردن، جیفه یعنی: لاشه و مردار.

پس روبها یعنی یک انسان من‌ذهنی، این فکر کردن با من‌ذهنی، یا مثل روباه دُمّت را رها کن و دل را واگذار به صاحبان دل، تو دل نداری در چند بیت بعد می‌گوید: دل جایی است که باز شده و از جنس خدا شده است. تو اگر در پناه شیر باشی یعنی در پناه خدا باشی، فضا را باز کنی، فضای گشوده شده اصلت باشد در پناه خداوند، همانندگی‌ها کم نمی‌شوند یعنی تو با آنها همانیده نمی‌شوی ولی آنها را پیدا می‌کنی، در پناه زنده شدن به زندگی کباب یعنی آن چیزی که تو با ذهنت تجسم می‌کنی آن هم به دست خواهد آمد. بنابراین مثل روباه به سوی مرده که همین تغذیه از همانندگی‌ها است شتاب نکن، «کم شتاب» یعنی اصلاً نرو، مثل روباه به سوی لاشه همانندگی نرو اصلاً. بعد به مرکز انسانی می‌گوید که: تو منظور خداوند آنکه خواهی شد که مانند جزء به سوی کل بروی. پس ما یک جزئی هستیم بصورت سکون باید این را باز کنیم اگر قرار باشد به سوی او برویم و دل واقعی پیدا کنیم باید فضاگشایی کنیم از این سکون از این جنسیت خداوند نه این من‌ذهنی که خودمان ساخته ایم. «ای دلا منظور حق آنکه شوی» ای مرکز من موقعی زندگی، خداوند به تو نگاه خواهد کرد، تو مرکز پیغام خواهی بود، محل پیغام خواهی بود که مانند جزء به سوی کل خودت بروی، الآن بصورت جزء باشی من‌ذهنی خواهی بود. بله این را هم ببینیم:



«الشَّيْطَانُ يَعِدُكُمُ الْفَقْرَ وَيَأْمُرُكُم بِالْفَحْشَاءِ ۗ وَاللَّهُ يَعِدُكُم مَّغْفِرَةً مِنْهُ وَفَضْلًا ۗ وَاللَّهُ وَاسِعٌ عَلِيمٌ»

«شیطان شما را از بینوایی می‌ترساند و به کارهای زشت و می‌دارد، در حالی که خدا شما را به آرزوی خویش و افزونی وعده می‌دهد. خدا گشایش دهنده و داناست.»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۲۶۸)

شیطان شما را از بینوایی می‌ترساند و به کارهای زشت و می‌دارد، این آیه ۲۶۸ سوره بقره است، در حالی که خدا شما را به آرزوی خویش و افزونی وعده می‌دهد. خدا گشایش دهنده و داناست.

شیطان ما را، می‌ترسد که همانندگی‌هایمان را از دست بدهیم بنابراین ما را بصورت من‌ذهنی نگه می‌دارد و به فکرکردن و عمل‌کردن برحسب همانندگی‌ها و می‌دارد، مجبور می‌کند، می‌ترساند ما را. بله، در حالی که خدا شما را به آرزوی خویش و افزونی وعده می‌دهد. خدا به ما می‌گوید که یا زندگی به ما می‌گوید که: تو اگر فضا را باز کنی و به حرف شیطان گوش ندهی، بر حسب همانندگی‌ها نبینی، دنبال آن‌ها نباشی، حیلۀ باریک نداشته باشی در این صورت من تو را می‌بخشم و با فضاگشایی تو را افزون می‌کنم، خدا گشایش دهنده و داناست، پس وقتی فضا را باز می‌کنیم این فضای گشوده شده هم داناست هم وضعیت ما را عوض می‌کند، گشایش پیش می‌آورد.

**حق همی‌گوید: نظرمان بر دل است
نیست بر صورت که آن آب و گل است**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۴۴)

**تو همی‌گویی: مرا دل نیز هست
دل فرازِ عرش باشد، نی به پست**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۴۵)

**در گل تیره یقین هم آب هست
لیک ز آن آبت، نشاید آب‌دست**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۴۶)

خداوند می‌گوید: نظرمان بر دل است، دلی که مثل آسمان باشد، خالی باشد از همانندگی‌ها، بنابراین بر صورت نیست بر همانندگی‌ها و من‌ذهنی نیست که در مرکزت باشد که این آب و گل است یعنی فرم است، مخلوط آب و گل است، هوشیاری هست در آن ولی هوشیاری جسمی است. تو می‌گویی به عنوان من‌ذهنی من هم دل دارم ولی آن دل نیست، دل همانندگی دل نیست، دل وسعتش به اندازه عرش است، آسمان است پس بنابراین کسی



که دل دارد بر فراز عرش است نه پست نه پایین، آدمی که دل دارد دلش منقبض نیست، محدودیت نیست، بلکه هیچ‌گونه همانندگی ندارد، هر همانندگی ما را به پستی و پایین می‌کشد. پس این شخص همه همانندگی‌ها را ریخته، می‌گوید: درگِل تیره، وقتی به گِل نگاه می‌کنیم آن هم آب دارد ولی این آب کثیف است، همانندگی با گِل است نمی‌شود با آن پاک شد و وضو گرفت، آبدست یعنی وضو. بله این هم توجه کنید:

«إِنَّ اللَّهَ لَا يَنْظُرُ إِلَى صَوْرِكُمْ وَلَا إِلَى أَمْوَالِكُمْ وَ لَكِنْ يَنْظُرُ إِلَى قُلُوبِكُمْ وَأَعْمَالِكُمْ.»

«همانا خداوند، ننگرد به صورت‌ها و دارایی شما، بل نگرد به دل‌ها و رفتار شما.»

(حدیث)

عجیب است که ما این جمعاً این آیه‌ها و مثلاً این حدیث را ندیده‌ایم، می‌گویند خداوند نگاه نمی‌کند ما چقدر همانندگی داریم برای این که صورت‌ها و دارایی ما در مرکز ما است و ما هم صورت شده‌ایم او روا نمی‌دارد که ما از جنس جسم باشیم، مرکزمان هم جسم باشد بلکه می‌نگرد که دل ما وسعت پیدا کرده آسمان شده، همانندگی‌ها افتاده، آیا رفتار ما از این فضای گشوده شده است یا نه؟ بله.

زانکه گر آب است، مغلوب گِل است پس دل خود را مگو کین هم دل است

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۴۷)

آن دلی کز آسمان‌ها برتر است

آن دل ابدال یا پیغمبر است

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۴۸)

پاک گشته آن، ز گِل صافی شده

در فزونی آمده، وافی شده

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۴۹)

ابدال همان‌طور که می‌بینید اولیاءالله، گروهی از اولیاء که صفات زشت بشری یعنی همانندگی با چیزها و دردها را به اوصاف نیک الهی یعنی فضای خالی و عدم بدل کرده‌اند، وافی هم به معنی کافی است یا وفا کننده به عهد، وافی، هرکسی که به عهد آلت وفا کند یعنی جنسیت خدایی خودش را پیدا کرده پس کافی هم شده، هم کافی است هم وافی است. بله پس بنابراین می‌گوید در گِل آب هست در من‌ذهنی هم آب هست، هوشیاری هست منتها این مغلوب همانندگی‌ها است وقتی مغلوب همانندگی‌ها است ترس دارد، خشم دارد پس هرکسی که دل همانندگی دارد نباید بگوید من هم دل دارم. آن دلی که، یعنی درون انسان که از آسمان‌ها بزرگتر است آن دل،



آن درون مال پیغمبر یا ابدال است، بله برای این‌که این دل‌ها از همانیدگی‌ها پاک شدند و صاف شدند و بی‌نهایت شدند در فزونی آمده و کافی شده‌اند.

هرچه ما فضا را باز می‌کنیم داریم اقرار می‌کنیم به آلت یعنی داریم می‌گوییم ما از جنس زندگی هستیم و هرچه بیشتر از جنس زندگی می‌شویم کافی هم می‌شویم. بارها خوانده‌ایم که خداوند برای ما کافی است وقتی به او تبدیل می‌شویم می‌بینیم به هیچ چیزی از این جهان ما احتیاجی نداریم، احتیاج داریم ولی مرکز ما نمی‌آیند، ما دل داریم برای خوشبختی و خوب زیستن ما به دل خالی احتیاج داریم برای همین می‌گوید به اندازه ضرورت از این‌ها برندار من. بله اجازه بدهید آن را هم بخوانیم:

ترک گل کرده، سوی بحر آمده

رسته از زندان گل، بحری شده

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۰)

آب ما، محبوس گل مانده ست هین

بحر رحمت، جذب کن ما را ز طین

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۱)

بحر گوید: من تو را در خود کشم

لیک می‌لافی که من آب خوشم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۲)

بله این ابیات ساده هست دیگر، می‌گوید آن شخص همانیدگی‌ها را ترک کرده به سوی دریای یکتایی آمده، پس از زندان گل رسته مثل آبی که از گل برهد به سوی دریا برود و دریایی شده، آیا ببینیم شما ترک همانیدگی‌ها کرده‌اید؟ به سوی دریای یکتایی رفته‌اید؟ از زندان همانیدگی‌ها و دردها جدا شده‌اید، دریایی شده‌اید؟ و ما داریم به خدا می‌گوییم: «آب ما محبوس گل مانده است، هین» ای خداوند. ما می‌خواهیم هشیاری ما که الآن در این همانیدگی‌هاست و در زندان همانیدگی‌هاست آنرا آزاد کنی. بحر رحمت، یعنی ای خداوند که بحر رحمت هستی ما را از گل جذب کن به طرف خودت. دریا می‌گوید، خداوند می‌گوید: من تو را در خودم می‌کشم، همان نیروی جذبه به‌کار می‌افتد. می‌گوید: عنایت و جذبه من در کار است، «لیک می‌لافی که من آب خوشم» ولی تو ادعا می‌کنی که من در من ذهنی آب خوش هستم، یعنی هشیاری حضور هستم.

لاف تو محروم می‌دارد تو را



ترک آن پنداشت کن، در من درآ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۳)

آب گل خواهد که در دریا رود

گل گرفته پای آب و می‌کشد

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۴)

گر رهند پای خود از دست گل گل بماند خشک و او شد مستقل

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۵)

پس ما فهمیدیم این ادعای ما در من ذهنی که من معنوی‌ام، من به حضور زنده شدم ما را از رحمت ایزدی محروم می‌کند، نمی‌تواند ما را جذب کند. پس هیچ‌کدام از ما ادعا نکنیم، بلکه ترک آن پنداشت آن خرافه را در ذهنمان یا آن فکر را که داریم که من کامل هستم، من آزاد شدم. می‌گوید: در گل آب هست می‌خواهد برود به دریا در همانیدگی‌ها آب ما هست، زندگی ما هست، می‌خواهد برود به سوی خداوند بی‌نهایت بشود، اما همین‌طور که گل پای آب را می‌کشد، گل همانیدگی‌های ما هم پای هشیاری ما را دارد می‌کشد. این همانیدگی‌های ما نیروی ثقل دارد، نیروی جاذبه دارد. برای همین است که ما وقتی فضا را باز می‌کنیم این فضا زودی بسته می‌شود، چرا؟ ما میل داریم کشیده می‌شویم به سوی جهان، ما یاد گرفته‌ایم که جهان زندگی دارد. در این جاذبه به سوی جهان تقلید از جمع هم بسیار مؤثر است، چون جمع این‌طوری‌اند ما هم از آن‌ها تقلید می‌کنیم.

می‌گوید: «گر رهند پای خود از دست گل» اگر یک کسی پای خودش را به صورت هشیاری از دست نیروی همانیدگی‌ها بکشد برهاند، در این صورت گل خشک می‌شود، من ذهنی خشک می‌شود و ما مستقل می‌شویم یعنی جدا می‌شویم روی پای ایزدی، پای بی‌نهایت خدا می‌ایستیم.

آن کشیدن چیست از گل آب را؟

جذب تو ثقل و شراب ناب را

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۶)

همچنین هر شهوتی آندر جهان

خواه مال و خواه جاه و خواه نان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۷)

هر یکی زینها تو را مستی کند



چون نیابی آن، خمارت می‌زند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۸)

می‌گوید که: از گل آب را کشیدن بیرون یعنی چه؟ این چه هست؟ این که جان تو به جای این که از جهان، امروز داشتیم، شراب و نُقل بگیرد، از پُلت بگیری، از همانیدگی‌ها، تو بیایی از زندگی بگیری، «جذبِ تو نُقل و شرابِ ناب را». از زندگی که جذب می‌کنی در واقع زندگی سبب بشود که تو به جای این که از همانیدگی‌ها زندگی بخواهی، اصلت را از همانیدگی‌ها بگیری، ولی این را زندگی باید به تو کمک کند.

همین طور می‌گوید: هر شهوت‌رانی به چیزی در جهان، هر چیزی را بیاوری به مرکزت با آن عشق بازی کنی، این می‌خواهد مال باشد، جاه باشد، نان باشد، پول باشد، آدم باشد هر چه باشد، هر کدام از این‌ها که بیاید مرکزت تو را مست می‌کند. از ش شیر می‌کشی، شراب می‌گیری. امروز داشتیم دیگر گفت که: تو شراب ساقیانی از همانیدگی‌ها شراب نگیر. اگر آن را پیدا نکنی بی‌حال می‌شوی، اگر شما همانیده با کسی هستی این از تو دور بشود حالت خراب می‌شود، همانیده هستی. اگر یک مقامی داری که با آن همانیده هستی از تو بگیرند بیچاره می‌شوی، شاید همان بکشد آدم را. خیلی از شاه‌ها می‌توانستند اگر شاهی رفت یک آدم معنوی بشوند ولی چون با شاه بودن و با موقعیتشان همانیده بودند وقتی موقعیتشان می‌رود دق می‌کنند از غصه، برای این که در مرکزشان بوده مرکزشان فرو می‌ریزد، بله.

این خمار غم، دلیل آن شده ست که بدان مفقود، مستی‌ات بده ست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۹)

جز به اندازهٔ ضرورت، زین مگیر تا نگردد غالب و بر تو امیر

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۶۰)

سر کشیدی تو که من صاحب‌دلم حاجت گیری ندارم، واصلم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۶۱)

واصل کسی یا چیزی را که به دیگری متصل شود، رسنده، عارفی را که از جهان و جهانیان منقطع گشته و به حقیقت (یعنی خداوند) رسیده است.



پس می‌گوید که: هر چیزی که به مرکزت بیاید تو از آن مستی می‌گیری، اگر نباشد خمار غمش می‌آید و وقتی خمار غم می‌آید حتماً تو می‌دانی که یک چیزی بوده در زندگی‌ات از آن مستی می‌گرفتی این الآن ناپدید شده، گم شده. پس تو به اندازه احتیاج و ضرورت از او برندار، به اندازه احتیاج بردار می‌گویی. تا این چیز به تو مسلط و امیر نشود. تو سَر می‌کشی، بلند می‌شوی می‌گویی که: من صاحب‌دلَم و احتیاج به کسی ندارم، واصلم.

آنچنانکه آب در گل سرکشد

که منم آب و چرا جویم مدد؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۶۲)

دل، تو این آلوده را پنداشتی

لاجرم دل ز اهل دل برداشتی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۶۳)

خود روا داری که آن دل باشد این

کو بود در عشق شیر و انگبین؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۶۴)

می‌گوید: همان‌طور که آب در گل سر می‌کشد می‌گوید من آب هستم، ولی آبی که در گل است گفت پاک نیست. هشیاری جسمی هم که از من ذهنی می‌آید این آب پاک نیست، این آب اصلی ما نیست که با مرکز عدم و فضای گشوده‌شده باید داشته باشیم، هشیاری نظر نیست. پس کسی که من ذهنی دارد، یک هشیاری دارد می‌گوید که: من آب خالص هستم، من هشیاری خالص هستم، من مدد نمی‌خواهم، من مولانا نمی‌خواهم. بنابراین می‌گوید: دل تو این فضای همانیده‌شده را پنداشتی، بنابراین دل از اهل دل، یعنی از آدم‌هایی مثل مولانا برداشتی. تو واقعاً انصاف بده، روا می‌داری که این دل باشد؟ مرکزی که عاشق شیر و انگبین است، انگبین یعنی عسل، عاشق پول است، عاشق همانیدگی‌هاست این همان دل باشد که مورد نظر خداست؟

لطف شیر و انگبین، عکس دل است

هر خوشی را آن خود از دل حاصل است

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۶۵)

پس بود دل، جوهر و عالم عرض

سایه دل چون بود دل را غرض؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۶۶)



آن دلی کو عاشق مال است و جاه
یا زبون این گل و آب سیاه
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۶۷)

بله:

یا خیالاتی که در ظلمات، او
می پرستدشان برای گفت و گو
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۶۸)

دل نباشد غیر آن دریای نور
دل نظرگاه خدا، و آنگاه کور؟
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۶۹)

نی، دل اندر صد هزاران خاص و عام
در یکی باشد، کدام است آن کدام؟
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۷۰)

می گوید که: شیر و انگبین، شیر و عسل و هرچیزی که تو از آن شیره می کشی، یعنی ساقیان آفل در مرکزت می گوید: این لطف را تو خودت به آن ها می دهی، عکس دل است. یعنی انعکاس دل است و هر خوشی ای که از آن ها می گیری، از دل اصلی حاصل شده. پس بنابراین ما باز هم شاه ساقیان هستیم و این درست است که می گوید: انسان که صاحب دل اصلی است و از هرچیزی که لذت می برد، لذت از ما به آن می ریزد، هرکسی از هرکاری لذت می برد، خوشی و لذت و هرچه که اسمش را می گذارید از ما به آن می ریزد.

پس می گوید: دل جوهر است و هرچه که اطراف است، عالم، عرض است. پس دل انسان جوهر است.

جوهر: آنچه قائم به ذات باشد.

عرض: آنچه قائم به غیر باشد.

این ها تعریف است، جوهر در ما زندگی، اصلمان جوهر است، آن خداگونگی ما جوهر است. این تن و هرچه که اطراف آن بوجود آمده حتی من ذهنی این ها همه عرض هستند. جوهر نمی میرد، عرض ها فرومی ریزند. عرض ها بوجود آمدند که به جوهر کمک کنند، خودش را بیان بکنند. پس بنابراین در ما فقط خداییت است که مهم است، بقیه چیزها مهم نیست، در خدمت آن باید باشند.



پس بُود دل، جوهر و عالمِ عَرَض سایه دل چون بُود دل را غَرَض؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۶۶)

سایه دل همین هرچیزی که دل بوجود آورده، هرچیزی که جوهر بوجود آورده، مثلاً تنِ ما، من ذهنی ما، من همانندگی ما، تمام خیالات. هرچه که ما می‌توانیم تجسّم کنیم به فکر ما می‌آید، این‌ها عَرَض‌اند و منظور خداوند یا دل نبوده. می‌گوید که: شما فکر کنید که آن دلی که عاشق مال و جاه است یا زبون همانندگی‌هاست و هشیاری جسمی است، آب سیاه، هشیاری جسمی است، گل یعنی همانندگی‌ها. مرکز انسانی که عاشق مال است و جاه یعنی با آن‌ها همانندگی است یا زبون است یعنی پست است، بنده این همانندگی‌ها و هشیاری جسمی است. یا فکری‌هایی که در ظلمات ذهن ما می‌پرستیم، برای چه؟ برای این‌که در گفت‌وگو به‌کار ببریم و خودمان را بالا بگیریم، می‌گوید: نه. این‌ها دل نیستند. دل فقط آن دریای هشیاری است و دل نظرگاه خداست.

دل جایی است که، دل انسان خدا نگاه می‌کند، می‌شود بوسیله همانندگی‌ها بسته باشد، کور باشد؟ ما باید مرکز عدم داشته باشیم که خداوند نگاه می‌کند. یعنی ما هم با عینک خداوند نگاه می‌کنیم. همانندگی‌ها را نگه داریم کور باشد، بعد آن موقع نظرگاه خدا هم باشد؟ نه. می‌گوید: دل اصلی در هزاران خاص و عام در یک نفر هست. کدام است آن، کدام؟

*** پایان قسمت سوم ***



در این قسمت از برنامه مولانا به دنبال قصه دقوقی که برایتان خواندم و همان قصه دقوقی راجع به دل صحبت می‌کند و می‌خواهد به ما توضیح بدهد که دل هم‌هویت شده دل نیست و انسان نباید درصدد بریباید از این دل با حیل‌گری‌های من‌ذهنی دفاع کند. این‌کار به ضرر خودش است. ما نمی‌خواهیم طالب حیرانی خلاقان بشویم یا توجه آن‌ها را جلب کنیم. به‌رحال اگر ما تأیید دیگران را در مورد درجه معنویت خودمان بگیریم می‌دانیم که این‌کار عیب است و این معنویت ما مصنوعی است و در نجات این همانی‌گی‌ها مولانا با نگاه جداکننده و یا دویی نگاه نمی‌کند، به‌نظر می‌آید مثل این‌که با چشم خدا می‌بیند. در جهان یا دل هست یا ریزه دل هست. ریزه دل من‌های ذهنی است. من‌ذهنی علی‌الاصول مثل یک ستاره‌ای که نورش مصنوعی است می‌درخشد و این دل نیست.

پس بنابراین دو جور انسان است؛ یک انسان هست که آفتاب زندگی در درونش طلوع کرده است و بی‌نهایت شده و می‌درخشد و الآن می‌گوید آثار و نفوذ آن در دل‌هایی اثر می‌کند که حاضر باشند، آماده باشند. پس به‌نظر می‌آید در این جهان فقط به‌صورت آدم‌ها چندتا خورشید است بقیه‌اش همه ستارگانی هستند که این‌ها در آسمان یکتایی هستند ولی هنوز ماه نشدند یا خورشید نشدند. این‌ها را اسمش را می‌گذارد ریزه دل، یعنی گرچه که ما آدم‌ها را به‌صورت، می‌گوییم این یک آدم، این دو آدم، این سه آدم ولی در اصل عرض مهم نیست، جوهر مهم است. یعنی مثل این‌که این یک خدائیت پوشیده است، این یکی یک خدائیت پوشیده است، آن یکی یک خدائیت پوشیده است که به نتیجه نرسیده، ولی یک‌دفعه یک خدائیت بی‌نهایت شده است. این خورشید است بقیه همین‌طور سوسو می‌زنند. ما دچار بینش دویی هستیم. می‌گوید:

**ریزه دل را بهل، دل را بجو
تا شود آن ریزه چون کوهی از او**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۷۱)

**دل محیط ست اندرین خطه وجود
زر همی‌افشانند از احسان و جود**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۷۲)

**از سلام حق سلامت‌ها نثار
می‌کند بر اهل عالم اختیار**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۷۳)



پس ریزهٔ دل، من‌ذهنی است، همانندگی‌ها است. می‌گوید: یا انسانی تکامل پیدا کرده و ریزهٔ دل تبدیل به دل شده است و آن دل از زندگی سلامتی را می‌گیرد، خیر را می‌گیرد و به جهان می‌بخشد. الآن می‌گوید این خیر و سلامتی به دل‌هایی می‌رسد که آماده هستند. پس می‌گوید این ریزهٔ دل را بگذار و دل را بجو تا آن ریزه که در همه هست، آن‌هایی که من‌ذهنی دارند، این‌ها بزرگ بشوند مثل کوه بشوند. در این خطهٔ وجودداشتن می‌گوید دل محیط است. دل همه چیز را دربرگرفته است و بنابراین به همه هشیاری می‌افشاند از راه احسان و بخشش و از سلام خداوند سلامتی را می‌گیرد و به اهل عالم انتخاب می‌کند و پخش می‌کند.

از سلام حق سلامت‌ها نثار می‌کند بر اهل عالم اختیار

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۷۳)

یعنی وقتی با خدا برخورد می‌کند، وقتی به وحدت زنده می‌شود یا فضاگشایی می‌کند، به عالم غیب می‌رود، از آن‌جا سلامتی را انتخاب می‌کند، نظم و سامان را انتخاب می‌کند به اهل عالم پخش می‌کند منتهی در این‌جا می‌گوید:

هر کجا دامن دزست است و مُعَدَّ آن نثار دل بدان کس می‌رسد

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۷۴)

دامن تو آن نیاز است و حضور هین منہ در دامن آن سنگ فُجور

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۷۵)

تا نَدَرَد دامنَت زان سنگ‌ها تا بدانی نقد را از رنگ‌ها

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۷۶)

این ابیات مهم هستند و می‌گوید که هرکسی که دامنش درست است، پاک است و آلوده نشده و آماده هست، مُعَدَّ یعنی آماده‌شده، شمرده‌شده، فُجور هم یعنی تیهکاری، گناه‌کردن و هم‌هویت‌شدن. هر کدام از ما ریزهٔ دل اگر ریزهٔ دل داریم، آماده هستیم و پاک کرده‌ایم خودمان را یا سعی می‌کنیم بکنیم، نثار آن دل، به آن شخص آماده می‌رسد. پس اگر مولانا آمده این همه زحمت کشیده است، ما هم اندکی زحمت می‌کشیم و این‌ها را پخش می‌کنیم، این نثار دل که از مولانا می‌آید به کسی خواهد رسید که آماده است و می‌خواهد دامنش را از همانندگی‌ها



خالی کند. می‌گوید دامن اصلی تو آن نیاز است و حضور، یعنی اگر فضاگشایی کنید و در عین حال ناز نکنید و نیاز به خداوند داشته باشید و دنبال حضور باشید، طلب حضور نکنید و هردوی این‌ها نیاز و حضور در واقع از فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه می‌آید.

«دامنِ تو آن نیاز است و حضور»، خوب در این لحظه می‌گوید در دامنت می‌خواهی سنگِ همانندگی و گناه را بگذاری، یا نه نیاز و حضور را، اگر فضاگشایی می‌کنید، نیاز به خداوند، نیاز به زندگی و کمک او یا نیاز آن دل اصلی که در یکی زنده شده است و هشیاری نظر را دارید یا نه سنگ‌های همانندگی را می‌گذارید؟ می‌گوید: سنگ‌های همانندگی را نگذار تا دامنت از آن سنگ‌ها دریده نشود. وقتی حضور داری و طلب داری و نیازمندی، فرق بین سکهٔ تقلبی و سکهٔ اصلی را، خالص را، زر را می‌فهمی یعنی زندگی در این لحظه و همانندگی با فکرها، رنگ‌ها یعنی همانندگی با چیزها و فکرها که در مرکز ما هست. نقد یعنی زندگی نقد در این لحظه زنده شدن به زندگی است که شما زندگی می‌کنید. می‌گوید فرق این دوتا را نخواهی فهمید مگر این‌که در این لحظه نیاز حضور داشته باشی و کوشش کنی که دامنت را از همانندگی‌ها خالی کنی و آماده باشی. بله.

سنگ پُر کردی تو دامن از جهان هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۷۷)

از خیال سیم و زر، چون زر نبود دامن صدقت درید و غم فزود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۷۸)

پس تو دامنت را از سنگ‌ها پر کردی و الآن خودش معنی می‌کند، می‌گوید: هم ز سنگ نقره و طلا مثل کودکان. پس درست است که ما شصت سال، هفتادسالمان است، ولی هنوز همانندگی‌هایمان را نینداختیم. می‌خواهد این با پول باشد، با مقام باشد، با هر چیزی باشد، هم ز سنگ سیم و زر مانند کودکان. کودکان این سنگ‌ها را برای بازی در دامن‌شان می‌گذارند و دامن‌شان پاره می‌شود. البته مادرشان دعوا می‌کند. دامن هم می‌دانید پیراهن‌های بلند می‌پوشیدند و سنگ‌ها را در دامن می‌ریختند ولی خوب سنگ‌ها سنگین بودند اگر زیاد بود، دامن را پس از یک مدتی پاره می‌کرد. ولی چون خیالات سیم و زر تجسم همانندگی‌ها و زندگی خواستن از آن‌ها زندگی نقد به تو نمی‌دهد که در این‌جا نقد داشتیم اگر یادتان باشد،

تا ندرد دامت زان سنگها تا بدانی نقد را از رنگها

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۷۶)

مردم رنگ را یعنی همانیدگی را با نقد اشتباه می‌گیرند. پس به ما می‌گوید که تو متوجه می‌شوی که از خیالات سیم و زر نمی‌توانی زندگی بگیری و هر همانیدگی یک خیال است، یک فکر است؛ بنابراین چون نتوانستی از آن‌ها زندگی بگیری و عشق‌بازی کردی با صورت فکری چیزها در مرکزت بنابراین دامن صدق تو درید و غمت افزوده شد. بعد می‌گوید:

کی نماید کودکان را سنگ، سنگ؟ تا نگیرد عقل، دامانشان به چنگ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۷۹)

پیر، عقل آمد، نه آن موی سپید مو نمی‌گنجد درین بخت و امید

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۸۰)

می‌گوید که برای کودکان که مثلاً هفت هشت سالشان، ده‌سالشان است، البته ده‌ساله دیگر با سنگ بازی نمی‌کنند. حالا پنج شش سالشان است، این‌ها در روستاها معمول بود. سنگ‌ها را برمی‌داشتند با سنگ‌ها بازی می‌کردند، می‌گوید که برای کودک پنج شش ساله، یک روستایی که با سنگ‌ها بازی می‌کند، این روزها در شهر با اسباب‌بازی‌های دیگر بازی می‌کنند. سنگ به نظر سنگ نمی‌آید. برای یک کودک شصت‌ساله هم پول به صورت سنگ نمی‌آید. به نظرش سنگ نیست این‌ها، مقام سنگ نیست. همانیدگی با شخصی سنگ نیست. می‌گوید این‌ها سنگ هستند منتها، کودک تا عقل پیدا نکند، کدام عقل را؟ عقل زندگی را پیدا نکند، خرد کل را پیدا نکند، نمی‌فهمد که این چیزی که در دامانش گذاشته همانیده شده، می‌خواهد پول باشد، می‌خواهد مقام باشد، هرچه باشد این‌ها سنگ هستند این‌ها به او زندگی نمی‌دهند. و البته کودک پنج، شش ساله روستایی هم که با سنگ بازی می‌کند، او هم وقتی پانزده، شانزده ساله بشود، او هم می‌فهمد که با سنگ‌ها نباید بازی بکند، ولی تا آن سن متوجه نمی‌شود، در نتیجه پیراهنش را پاره می‌کند.

پیر می‌گوید عقل است، نه سپیدی مو. بعضی‌ها به صرف این‌که مویشان سپید شده، خودشان را پیر می‌دانند. می‌گوید: مو در این بخت و در این امید، نمی‌گنجد. این‌که آدم خدا را بیاورد مرکزش این بخت است، که درون و بیرون او را درست کند و امید حتی داشته باشد که موفق بشود در زندگی، به حضور زنده بشود، خورشید زندگی



در درونش طلوع کند و درون و بیرونش درست بشود، می‌گوید: این به مو نیست، به سنّ نیست. یک انسانی که به حضور زنده شده، مثلاً ده سالش است، عقل او خیلی بیشتر از انسانی است که هفتاد سالش است، ولی هنوز من ذهنی دارد و البته می‌داند قانون جبران همیشه کار می‌کند.

درست است که تعداد این ابیات زیاد است و می‌دانم شما خسته می‌شوید، ولی حقیقتاً بیداری ما از خواب من ذهنی هزینه می‌خواهد، وقت می‌خواهد، تمرکز می‌خواهد، توجه به جنبه‌های مختلف همانندگی ما می‌خواهد. شما باید زحمت بکشید، وقت بگذارید. من می‌دانم مثلاً شما دنبال یک زندگی هستید که در خانواده آرامش داشته باشد، عشق باشد، همدیگر را دوست داشته باشید و خردورزی کنید، خانواده موفق بشود، نپاشد، همه این‌ها مستلزم یادگیری و زحمت است. برخی از دوستانمان بدون پرداخت هزینه کافی از وقت و توجه و تمرکز، می‌خواهند موفق بشوند؛ امکان ندارد. من هم که تعداد زیادی بیت می‌خوانم، می‌دانم این تعداد زیاد است، ولی باید بخوانیم و نگاه کنیم به جنبه‌های مختلف زندگی‌مان، از جهت‌های مختلف من ذهنی‌مان را ببینیم. چه قدر چیز امروز مولانا به ما گفته. من امیدوارم این ابیات را شما بخوانید، تأمل کنید و ببینید که آیا با توجه به آن‌ها خودتان را می‌توانید، به اصطلاح اصلاح کنید؟ اگر لازم به اصلاح می‌بینید. و قسمت بعدی می‌گوید:

«انکار کردن آن جماعت، بر دعا و شفاعتِ دقوی و پریدن ایشان و ناپیدا شدن در پرده غیب و حیران شدن دقوی که بر هوا رفتند یا در زمین.»

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۸۱)

آن چند نفر که پشت سر دقوی بودند، از این‌که دقوی اهل کشتی را نجات داد، متعجب شدند که دقوی که داوطلب زنده شدن به زندگی بود، چه‌طور همانندگی‌هایش می‌خواست بریزد، نگذاشت بریزد؟ و حالا اجازه بدهید بخوانیم. این پدیده هر روز در ما اتفاق می‌افتد و امروز داشتیم، گفت: خداوند این لحظه از شما سؤال می‌کند که: نتیجه زندگی‌ات چه بوده؟ و در قالب نماز ما، که همه هر لحظه در حال نماز هستند در حقیقت. گفت که: نمی‌توانیم بایستیم، هی خم می‌شویم با ذهنمان خدا را تحسین می‌کنیم، که تو بزرگ هستی. خداوند می‌گوید: اگر من بزرگ هستم، تو هم من هستی، تو هم باید بزرگ باشی. این «اللَّهُ أَكْبَرُ» و «بِسْمِ اللَّهِ» به چه دردت خورده؟ و ما شرمند می‌شویم و بالاخره کمک می‌خواهیم از اولیا و خویشانمان هر دو رد می‌کنند. و رو می‌آوریم به خداوند و خداوند متوجه است که ما در دعا کردن اشتباه کردیم، می‌گوید که: تو شبیه آبی هستی که در گل است. من تو را بیرون می‌کشم، ولی ادعا می‌کنی که به من احتیاج نداری و تو آب صاف هستی. تو ریزه دل داری، ریزه دل را تو دل پنداشتی و تو اجازه نمی‌دهی من به تو کمک کنم و در یک امتحان عملی ما رفوزه می‌شویم. و آن، این است که هفت مرد خدا - شاید هفت نماد کثرت است، فقط عدد است - دارند به احترام دقوی، پشت سرش در



این مراقبه به او کمک می‌کنند، که در این‌جا در قالب نماز آمده، ولی دقوقی نمی‌تواند موقعیت را حفظ کند و آن اشخاص از دقوقی ناامید می‌شوند. حالا عرض می‌کنم قصه جنبه‌های مختلف دارد و ببینیم که چه می‌گوید؟

چون رهید آن کشتی و آمد به کام

شد نماز آن جماعت هم تمام

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۸۱)

فُجُجِی افتادشان با همدگر

کین فضولی کیست از ما ای پدر؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۸۲)

هر یکی با آن دگر، گفتند سر

از پس پشت دقوقی مُسْتَر

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۸۳)

پس؛ فُجُجِی یعنی: سخن به آهسته گفتن، درگوشی سخن گفتن؛ مُسْتَر یعنی: پوشیده

پس بنابراین دیدید که چه‌کار کرد دقوقی؟ اهل کشتی داشت غرق می‌شد، دعا کرد ولی چون درحال حضور بود، دعای او مستجاب شد. بنابراین وقتی اهل کشتی نجات پیدا کردند و به کام خود رسیدند، نماز آن جماعت هم تمام شد و آن موقع این‌ها شروع کردند به درگوشی صحبت کردن، همان کسانی که پشت سر دقوقی بودند، می‌گفت: این فضول کی بود بین ما؟ هر یکی با آن دگر به سر سخن می‌گفتند که در پشت دقوقی بودند و این صحبت‌ها پنهان بود؛ از دقوقی پنهان می‌کردند. پس،

گفت هر یک: من نکردستم کنون

این دعا، نی از برون، نی از درون

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۸۴)

گفت: مانا این امام ما ز درد

بوالفضولانه مناجاتی بکرد

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۸۵)

گفت آن دیگر که ای یار یقین

مر مرا هم می‌نماید اینچنین

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۸۶)



هرکدام از آن هفت نفر گفتند که: من دعا نکردم، نه از بیرون، نه از درون؛ یعنی نه به لفظ، نه به ذهن، نه به گفتار، نه به صورت حضور. بعد آن یکی گفت: به نظر می‌آید که این امام ما فضولی کرد. امام ما، یعنی پیش‌نماز ما فضولی کرد و یکی دیگر گفت که: یقیناً همین‌طور هست. به نظر من هم این‌طور می‌آید. پس، مانا: گویی، پنداری. پس این افراد که از جنس حضور بودند، از جنس خدا بودند و به دقوی کمک می‌کردند، دقوی نتوانست آن کار را به درستی انجام بدهد و ما هم این لحظه همین کار دقوی را می‌کنیم. پس این‌طوری می‌گوید:

او فضولی بوده است از انقباض

کرد بر مختار مطلق، اعتراض

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۸۷)

چون نگه کردم سپس، تا بنگرم

که چه می‌گویند آن اهل کرم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۸۸)

یک از ایشان را ندیدم در مقام

رفته بودند از مقام خود تمام

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۸۹)

پس، آن‌ها می‌گویند که: این دقوی فضولی کرده است و این فضولی او از انقباض بود. انقباض برعکس انبساط است. ما منبسط می‌شویم و با خداوند تماس برقرار می‌کنیم، منقبض می‌شویم تماسمان قطع می‌شود یا کم می‌شود. می‌گوید که: این شخص درد داشته. پایین می‌گوید دیگر، بالا «گفت: مانا این امام ما ز درد! ز درد! «بوالفضولانه مناجاتی بکرد» پس معلوم می‌شود اگر ما درد داشته باشیم، مناجات را واژگونه انجام می‌دهیم؛ یعنی به جای این‌که بخواهیم دردهایمان بریزد، از خداوند می‌خواهیم دردهایمان بماند. شما این کار را نکنید، مواظب باشید. برای همین می‌گوییم: دردهایمان را باید بیندازیم. در این بیت هم می‌گوید که: بر «مختار مطلق»، یعنی خداوند اعتراض کرد. فضولی او از انقباض بوده، بر خداوند که مختار مطلق است، اعتراض کرد این شخص. خداوند می‌خواست همانندگی‌های او را بریزد.

می‌گوید که: وقتی نگاه کردم، دیدم دیگر کسی آن‌جا نیست.

چون نگه کردم سپس، تا بنگرم

که چه می‌گویند آن اهل کرم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۸۸)



که این‌ها با همدیگر چه می‌گویند راجع به من؟ دیدم که دیگر هیچ‌کدام در جای خودش نیست، از مقامِ خود به‌طور کامل رفته بودند، از جای خود رفته بودند، هیچ‌چیزی از آن‌ها پیدا نبود.

نی به چپ، نی راست، نی بالا، نه زیر

چشم تیز من نشد بر قوم، چیر

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۹۰)

دُر‌ها بودند، گویی آب گشت

نی نشان پا و نی گردی به دشت

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۹۱)

در قِبابِ حق شدند آن دم همه

در کدامین روضه رفتند آن رمه؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۹۲)

و قِباب را امروز داشتیم، جمع قَبّه است، به معنی گنبد، آسمان. قَبّه به معنی ساختمانیست که نمای آن گرد است. بله، قبلاً داشتیم قَبّه دُخان امروز. می‌گویند که آن‌ها به جهت نرفتند. نه به چپ رفتند نه راست، نه بالا نه زیر و به هر حال چشم تیز من آن‌ها را پیدا نکرد. آن‌ها شبیه دُر بودند گویی که آب گشتند و نه نشان پا و نه گردی از آن‌ها در این جهان من ندیدم. و بنابراین در فضای حق شدند آن اشخاص همه و دارد سؤال می‌کند در کدامین باغ و گلشن آن‌ها رفتند؟ بله اجازه بدهید این‌ها را بخوانیم.

در تحیر ماندم، کین قوم را

چون بیوشانید حق بر چشم ما؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۹۳)

آن چنان پنهان شدند از چشم او

مثل غوطه ماهیان در آب جو

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۹۴)

سالها در حسرت ایشان بماند

عمرها در شوق ایشان، اشک راند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۹۵)

توجه می‌کنید که صحبت کردن با ذهن در مورد این‌جور پدیده‌ها چون ذهن پدیده حضور را نمی‌شناسد. و ما هم که با ذهنمان که نگاه می‌کنیم انسان‌هایی که به حضور زنده هستند را نمی‌شناسیم. و این انسان‌ها همین الان



هم در این جهان هستند. می‌گویند در عجب ماندم در تحیر ماندم که چه‌جوری این قوم را خداوند از چشم ما پوشانید. چنان از چشم دوقی پنهان شدند یا انسان‌های دیگر پنهان شدند که مثل این‌که ماهیان غوطه بروند در آب جو. دیگر نمی‌شود آن‌ها را دید، و سال‌ها در حسرت دیدن این افراد ماند و اشک راند که دوباره آن‌ها را ببیند.

تو بگویی مرد حق اندر نظر

کی درآرد با خدا ذکر بشر؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۹۶)

خر ازین می‌خسپد اینجا ای فلان

که بشر دیدی تو ایشان را، نه جان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۹۷)

کار ازین ویران شده‌ست ای مرد خام

که بشر دیدی مر اینها را چو عام

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۹۸)

می‌گوید: تو می‌گویی که این‌ها که مرد حق بودند چه‌جوری با خداوند ذکر بشر کردند یعنی مرد خدا چه‌جوری با خدا راجع به بشرها صحبت می‌کند. مرد خدا، کسی که به زندگی زنده شده، می‌خواهد، قبلاً توضیح داد به جهان خیر برساند، سامان برساند، به انسان‌های دیگر کمک کند. می‌خواهد به تمام به موجودات کمک کند یعنی ما به وجود آمده‌ایم که به بی‌نهایت او زنده بشویم و این شراب او را در این جهان پخش کنیم و همه را به خودشان بیدار بکنیم. پس بنابراین این‌که یکی به بی‌نهایت خدا زنده می‌شود این شخص شرابش را به همه انسان‌ها برساند، کاملاً درست است. می‌گویند تو اعتراض می‌کنی که این‌ها که به خدا زنده شده‌اند دیگر با انسان‌ها چکار دارند؟ می‌گویند به این علت خر فکر تو در گِل و امانده یعنی درست فکر نمی‌کنی که تو آن‌ها را بشر می‌بینی نه جان! تو با من‌ذهنیات فکر می‌کنی، فکر می‌کنی کسی که دیگر به این درجه می‌رسد دیگر کاری با دیگران ندارد. درست مثل کسی که پول‌دار بشود دیگر کاری با فقرا ندارد، دیگر موفق شده و برود کیفیتش را بکند. نه این طوری نیست! کسی که به بی‌نهایت خدا زنده می‌شود خورشید او طلوع می‌کند این یک هُشیاری است که خودش را دائماً در جهان بیان می‌کند. بله. «کار از این ویران شده‌ست ای مرد خام»، مرد خام به من‌ذهنی می‌گوید. به این علت درست فکر نمی‌کنی ای انسان خام که مثل آدم‌های عادی این افراد را تو بشر دیدی، چون با چشم بشری و دید هُشیاری جسمی نگاه می‌کنی. بله، این‌ها یا درواقع همه ما این سرنوشت را داریم.

بهر اظهار است این خلق جهان تا نماید گنج حکمت‌ها نهران

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۲۸)

ما در واقع به حضور زنده می‌شویم که بتوانیم محل بیان پیغام ایزدی باشیم. این برکت زنده کننده را در کائنات پخش کنیم. آن فکرهای محدودیت و تنگ‌نظری که مالِ من‌ذهنی است در این‌جا نمی‌گنجد. و همین‌طور این آیه را بخوانیم:

«...قَالُوا إِنْ أَنْتُمْ إِلَّا بَشَرٌ مِثْلَنَا تُرِيدُونَ أَنْ تَصُدُّونَا عَمَّا كَانَ يَعْبُدُ آبَاؤُنَا فَأْتُونَا بِسُلْطَانٍ مُبِينٍ.»

«گفتند: شما جز مردمانی همانند ما نیستید. می‌خواهید ما را از آنچه پدرانمان می‌پرستیدند باز دارید. برای ما دلیلی روشن بیاورید.»

(قرآن کریم، سوره ابراهیم (۱۴)، آیه ۱۰)

سوره ابراهیم آیه ۱۰ این را می‌گوید و مربوط است به این قسمت. یعنی انسان‌هایی که به حضور می‌رسند من‌ذهنی ندارند. ما با من‌ذهنیمان با آنها نباید برخورد کنیم. و اگر برخورد کنیم ما آماده نیستیم ما نمی‌خواهیم از خورشید آنها نور بگیریم. این کار غلط است. حالا الآن که از من نمی‌پرسند ولی قبلاً یک سری اعتراض می‌کردند آقا مگر می‌شود که وحی بشود مگر این‌که یکی با خدا صحبت کند. این چه حرف‌هایی است. خدا را کجا دیده این شخص؟ این دید، دید هُشیاری جسمی است! برای همین مولانا آن ابیات را می‌آورد که الآن خواندیم.

می‌گوید: به یک کسی که وحی می‌شود، این وحی نمی‌شود به کسی بشود این از خودش درآورده است یا حرف خودش است. هم‌چنین چیزی نیست! شما فضا را باز می‌کنی، باز می‌کنی، باز می‌کنی بی‌نهایت می‌شوی محل وحی می‌شوی. چه‌طور نمی‌شوی؟ پس این چیزهای جدید از کجا آمده؟! بعضی‌ها می‌گویند ما می‌خواهیم با چشممان خدا را ببینیم، به زبان فارسی صحبت کنیم، هم‌چون چیزی نیست.

شما در این استدلال‌ها نباید بروید نباید بمانید بلکه باید تبدیل بشوید. اصلاً بحث نکنید. تعجب من می‌کنم من یک عده‌ای که اظهار معلومات هم می‌کنند، دارند از این حرف‌ها می‌زنند. این سه بیت کاملاً مصداق دارد در مورد آنها که می‌گوید:

تو بگویی مرد حق اندر نظر کی درآرد با خدا ذکر بشر؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۹۶)



خر ازین می‌خسپد اینجا ای فلان که بشر دیدی تو ایشان را، نه جان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۹۷)

کار ازین ویران شده‌ست ای مردِ خام که بشر دیدی مر اینها را چو عام

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۹۸)

مثل آدم‌های عادی که هشیاری جسمی دارند شما انسان‌هایی را که حالا بگوییم مولانا با پیغمبران و اولیا کاری نداریم. مولانا را فقط بشر دیده، نه این‌ها بشر هستند جسمشان شبیه بشر است ولی دل آن‌ها بی‌نهایت است و محل بیان یا ظهورِ پیغام ایزدی است. منتها کسی که من‌ذهنی دارد فقط می‌خواهد با این پنج حس‌اش ببیند با ذهنش تعقل کند به قول خودش، فکر می‌کند من‌ذهنی یعنی دیدن بر حسب همانیدگی‌ها می‌تواند خدا را بشناسد و از او پیغام بگیرد. امروز داشتیم گفت شما این را می‌گویید دل؟ واقعاً دل همانیده با چیزهای این جهانی دل است؟ تو روا می‌داری این دل باشد! نه انصاف بده می‌گوید این دل است؟ نه دل نیست. خودش دارد توضیح می‌دهد.

تو همان دیدی که ابلیس لعین گفت: من از آتشم، آدم ز طین

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۹۹)

چشم ابلیسانه را یک دم ببند چند بینی صورت، آخر؟ چند؟ چند؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۰۰)

این چند؟ چند؟ را می‌توانیم باهم هم بخوانیم.

ای دقوقی با دو چشم همچو جو هین مبر اومید، ایشان را بجو

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۰۱)

خوب می‌گوید: تو مثل ابلیس می‌بینی که گفت من از آتش هستم و آدم از گل است. پس بنابراین ابلیس چون خودش از آتش بود آدم را فقط گلش را دید، سطح خارجی‌اش را دید. یعنی صورت را دید. یک لحظه با فضاگشایی و عدم کردن مرکز این چشم ابلیسی را که مال من‌ذهنی است ببند. چقدر می‌خواهی مرکزت را صورت کنی و فقط



صورت ببینی. بالاخره سرانجام تو می‌خواهی خودت را و زندگی را صورت نبینی. صورت منظور همانندگی است. آن چیزی که فرم دارد. ولی ما می‌دانیم هر چیزی که فرم دارد آفل است. اصل ما آفل نیست. حالا به دقوقی می‌گوید به ما هم می‌گوید. «ای دقوقی با دو چشم همچو جوی»، می‌گوید ناامید نباش. دقوقی شکست خورد در یک امتحان. فرصت پیدا شد از دست داد. ما هم لحظه به لحظه این فرصت‌ها را با کمال تأسف از دست می‌دهیم.

به ما می‌گوید و به بشر هم می‌گوید. بشر باید امیدوار باشد. اگر بشر صورت پرست که همراهش صورت پرست هستند می‌گویند ما خداپرست هستیم، در دلشان یک چیزی را می‌پرستند. و دائماً می‌گوید لطیف باش گریه کن. با دو چشم همچو جو یعنی دائماً از فضای گشوده شده اقدام کن. امیدت را نبر. آن انسان‌ها را جستجو کن. انسان‌هایی که خورشیدشان طلوع کرده است. بله. این صحبت شیطان است:

«قَالَ أَنَا خَيْرٌ مِنْهُ خَلَقْتَنِي مِنْ نَارٍ وَخَلَقْتَهُ مِنْ طِينٍ»

«گفت: من از او بهترم. مرا از آتش آفریده‌ای و او را از گل.»

(قرآن کریم، سوره ص (۳۸)، آیه ۷۶)

منظورش همین آیه است. بله.

تو همان دیدی که ابلیس لعین

گفت: من از آتشم، آدم ز طین

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۹۹)

چشم ابلیسانه را یک دم ببند

چند بینی صورت، آخر؟ چند؟ چند؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۰۰)

ای دقوقی با دو چشم همچون جو

هین مبر اومید، ایشان را بجو

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۰۱)

یعنی ما هم باید انسان معنوی جستجو کنیم، ما هم باید معنویت را در مرکزمان جستجو کنیم، ما باید با فضاگشایی خدا را با زندگی را در مرکزمان جستجو کنیم و اگر هی جستجو می‌کنیم ولی صورت می‌بینیم، اگر در این لحظه بلند می‌شویم ولی با کمال شرمندگی روی پای خداوند نمی‌توانیم بایستیم، اگر فضا را باز می‌کنیم به



نظر خودمان کامل است هیچ ایرادی ندارد، دعا می‌کنیم همانیدگی‌ها سالم بمانند بازهم نباید نا امید بشویم، برای این‌که خداوند و قانون تکاملی زندگی کمک ماست. خوب،

هین بجو، که رکن دولت، جُستن است هر گشادی، در دل اندر بستن است

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۰۲)

از همه کار جهان، پرداخته کو و کو می‌گو به جان، چون فاخته

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۰۳)

بله، فاخته پرنده‌ای خاکی رنگ، کوچکتر از کبوتر، که می‌گوید: کو کو کو ... این طوری. تو هم باید کو کو بگویی، فضاگشایی کنی و با فضای گشوده‌شده بگویی: کو کو ...، یعنی زندگی کو؟ خدا کو؟ انسان معنوی کو؟ هین بجو، یعنی جستجو کن، منتها این جستجو، جستجوی ذهن نیست که براساس دید ذهنی، هشیاری جسمی یک جسم دیگر جستجو کنی، این موضوع را قبلاً خواندیم که ما دنبال جایگزینی نیستیم، یک نقطه‌چین را برداریم، یک نقطه‌چین بگذاریم براساس یک نقطه‌چین یک همانیدگی جستجو کنیم، یک چیز بهتری پیدا کنیم به‌جای آن بگذاریم، این را نمی‌گوید. چون بیشتر جستجوها همین است در ذهن است، جستجوی ذهن است و جستجوی ذهن در زمان است، ما بر حسب ذهن جستجو می‌کنیم. «جستجویی از ورای جستجو»، جستجویی که فضا را باز می‌کنی، این فضای هشیاری از جنس عدم جستجو می‌کند.

«هین بجو، که رکن دولت، جُستن است»، یعنی اساس نیک‌بختی جُستن است و هر گشادی، هر گشایشی، هر وسعتی در مرکز ما در گرو بستن است، یعنی اگر نمی‌بست، اگر ما همانیده نمی‌شدیم گشادی هم در کار نبود یعنی این‌که تو را بسته برای این‌که گشاد بشوی. خیلی جالب است این‌جور ابیات، می‌گوید که این بی‌حکمت نیست که ما را بسته، برای این‌که هر دفعه که یک گره را باز می‌کنیم مقدار زیادی آسمان درونت تولید می‌شود، بنظر می‌آید که مثلاً در زمانی که ما ناآگاه بودیم یک‌کسی یک‌سری غذا برای ما گذاشته، این کار را می‌دانید حشرات هم می‌کنند مثلاً یک زنبوری تخمش را می‌گذارد در تن یک عنکبوت، این زنبور کوچولو بچه زنبور که آنجا از تخم در می‌آید، عنکبوت را می‌خورد، غذای اش آن‌جاست مادرش گذاشته برای او؛ عنکبوت نابود می‌شود و آن پرواز می‌کند می‌رود. این غذای ما هم، همین رنجشهاست، همین دردهاست، همین همانیدگی‌هاست، برای همین می‌گوید: «هر گشادی، در دل اندر بستن است»، اگر بسته نبود گشاد نمی‌شد. «از همه کار جهان، پرداخته»، حواست را از روی کار جهان بردار و «کو و کو می‌گو به جان»، فضا را باز کن، از ته دل و با صداقت بگو: کو؟



کو؟، یعنی در آن فضای گشوده شده که با صداقت، تو به جان داری می‌گویی: کو؟ کو؟، چیز ذهنی نباید مثل فاخته.

نیک بنگر اندرین ای مُحْتَجِب
که دعا را، بست حق بر اَسْتَجِب
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۰۴)

هر که را دل پاک شد از اِعتلال
آن دعاش می‌رود تا ذوالجلال
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۰۵)

مُحْتَجِب، همین طور که در اینجا می‌بینید، یعنی حجاب‌دار، پنهان؛ اعتلال یعنی بیماری، علت.

بله، می‌گوید که ای مُحْتَجِب، ای کسی که پرده جلوی خود گرفتی، پس مُحْتَجِب یعنی حجاب‌دار، پنهان، یعنی من‌ذهنی، ای کسی که من‌ذهنی داری خداوند دعا را بسته بر اَسْتَجِب، و این اَسْتَجِب از یک آیه قرآن است که الان به شما نشان می‌دهم، اجازه بدهید نشان بدهم برگردیم.

این آیه است: و این‌جا می‌بینید که اَسْتَجِب دارد.

«وَقَالَ رَبُّكُمْ ادْعُونِي اَسْتَجِبْ لَكُمْ اِنَّ الَّذِيْنَ يَسْتَكْبِرُوْنَ عَنْ عِبَادَتِيْ سَيَدْخُلُوْنَ جَهَنَّمَ دَاخِرِيْنَ.»

« پروردگارتان گفت: بخوانید مرا تا شما را پاسخ گویم. آنهایی که از پرستش من سرکشی می‌کنند زودا که در عین خواری به جهنم درآیند.»

(قرآن کریم، سوره غافر (۴۰)، آیه ۶۰)

پروردگارتان گفت: بخوانید مرا تا شما را پاسخ گویم، خواندن پرودگار می‌گوید فضاگشایی است، اگر در این لحظه فضا را باز می‌کنید او را می‌خوانید و آنهایی که از پرستش من سرکشی می‌کنند، آنهایی که عدم یعنی مرا را از مرکزشان بیرون می‌کنند و یک همانندگی می‌گذارند سرکشی می‌کنند، زودا که در عین خواری به جهنم درآیند، می‌بینید که یک همچون سرنوشتی ما پیدا می‌کنیم، خیلی زود وارد جهنم می‌شویم. درحالی‌که خوار و ذلیل شده‌ایم. ما کلمات خیلی جالبی در این آیه است:

ادْعُونِي: بخوانید مرا

اَسْتَجِبْ: اجابت کنم



يَسْتَكْبِرُونَ: استکبار می‌ورزند.

سَيَدْخُلُونَ: به زودی داخل می‌شوند.

دَاخِرِينَ: جمع دَاخِر، خوار، ذلیل

با این اطلاعات شما می‌بینید که می‌گوید: مرا بخوانید، با صدای بلند مرا بخوانید یعنی فضا را شدید باز کنید در این لحظه تا من چه کار کنم؟ اجابت کنم. و استکبار نورزید، یعنی براساس یک همانندگی بلند نشوید، اگر بلند شوید به زودی داخل می‌شوید به یک جهنمی، به چه صورت؟ درحالی‌که همه‌اش خوار و ذلیل هستید. و این اتفاق برای ما می‌افتد. همه آن کلمات در این جا (قرآن کریم، سوره غافر (۴۰)، آیه ۶۰) هست، ادعونی استجب، در این جا (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۰۴) گفت که بسته بر آستجب، که اشاره می‌کند به این آیه « که دعا را، بست حق بر آستجب»، یعنی اجابت دعا را بسته به شدت فضاگشایی شما، ولی اگر در مرکزتان یک چیزی باشد، جزو استکبارکنندگان باشید به زودی وارد جهنم افسانه من ذهنی می‌شوید در حالی‌که همه‌اش پست می‌شوید، ذلیل می‌شوید و اگر شما عدم را بیاورید من شما را نجات می‌دهم.

و بیت بعدی همین را می‌گوید: «هر که را دل پاک شد از اعتلال»، اعتلال یعنی بیماری همانندگی، این جا بود، اعتلال یعنی بیماری، علت، عارضه. هرکسی مرکزش را از بیماری همانندگی پاک کند، دعای او تا خدا می‌رود، «آن دعایش می‌رود تا ذوالجلال»، پس الان ما می‌فهمیم دعای ما چرا مستجاب نمی‌شود، برای این‌که با من ذهنی دعا می‌کنیم. و می‌گوید: خوب نگاه کن به این چیزی که می‌گویم،

هین بجو، که رکن دولت، جُستن است

هر گشادی، در دل اندر بستن است

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۰۲)

از همه کار جهان، پرداخته

کو و کو می‌گو به جان، چون فاخته

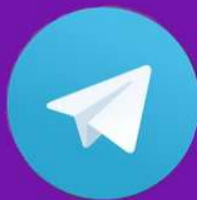
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۰۳)

این کو و کو گفتن، یعنی پشت سرهم باید فضاگشایی کنی و این را مولانا اشاره می‌کند من برای شما می‌خوانم. می‌دانید هنر ایشان این است که یک کلمه از یک آیه‌ای می‌خواند و دلش می‌خواهد که شما به نکته‌های مختلف آن توجه کنید که آستجب را گفته یعنی اجابت کنم. یعنی کلمه کلیدی است. ولی این اجابت می‌کنم در واقع بعد از بخوانید مرا، حتماً باید او را بخوانید، در طول قصه مولانا توضیح داده که این شخصی که در حال مراقبه و نماز بود مرتب شرمنده شد و هی مرتب رکوع می‌کرد، سجود می‌کرد و خداوند از او می‌پرسید: چه آوردی مرا؟

بالاخره این همه چیز دادم این‌ها را چکار کردی؟ این‌ها جزو نعمات عرش بودند، این‌که ما جرأت می‌کنیم مرکزمان را همان‌جایی نگه‌داریم در واقع این اسمش استکبارورزی است. و زودا زود، هر چه زودتر وارد یک فضایی می‌شویم که اسم آن جهنم است و افسانه من‌ذهنی است و به‌صورت خوار و ذلیل.

و این آیه مهم است، پروردگارتان گفت: بخوانید مرا تا شما را بخوانم یا پاسخ گویم تا دعایتان را اجابت کنم، آن‌هایی که از پرستش من سرکشی می‌کنند در آن مثلث پرستش و عنایت، توضیح داده‌ایم که اگر مرکزتان آن نقطه‌چین‌ها باشد، از پرستش خداوند سرکشی می‌کنید. زودا، یعنی هرچه زودتر، همین ده دوازده سالگی در عین خواری وارد فضای افسانه من‌ذهنی می‌شوند که زندگی را تبدیل به مسئله و موانع ذهنی و دشمن می‌کنند. که این‌که انسان بر حسب همان‌دگی‌ها فکر کند و سن او بالا برود و درد ایجاد کند و درد او را بیهوش کند و گیج بشود در آن‌جا، این همان جهنم پر از آتش درد است.

آدرس شبکه‌های گنج حضور در تلگرام



t.me/ganjehozourProgramsText